فهرست کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی دفتر اول

فهرست تمام شد

بسم الله الرحمن الرحيم

وما توفيقي الا بالله هذا الكتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين في
وما را توفیق نیست مگر از خدا این کتاب مثنوی معنوی ست و این بیخ بیخ بیخ دین ست در

كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر
ظاهر ساختن رازهای رسیدن بخدا و یقین کردن آن و این مثنوی دانش بزرگتر خدا تعالی ست و شرع خدا کردرخشان ترست و دلیل غالب تر خدا تعالی است

مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون
حال نور او مانند قندیل ست که در وی چراغ باشد که روشن گرداند روشن گردانیدنی روشن تر از صبح و این مثنوی بوستان دل ست که خداوند چشمها

والاغصان فيها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات
و شاخهاست دران بوستان چشمه ایست که نامیده میشود نزد رهروان این راه سلسبیل و نزدیک صاحبان مقامها

والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار منه ياكلون ويشربون والاحرار منه
و کرامتها بهترست از روی قرارگاه و نیکوترست از جهت جای استراحت نیکوکاران ازین بوستان میخورند و میے نوشند و آزادان ازین

يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين ودم وحسرة على آل فرعون والكافرين
شاد میشوند و طرب می کنند و این مثنوی ایچو دریای مصرست آشامیدنی مر شکیبائیان را و خون و دریغ ست بر تابعان فرعون و ناگروندگان

كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف
چنانکه فرمود ست خدای برتر گمراه میسازد باو بسیاری را و هدایت میکند باو بسیاری را و تحقیق آن مثنوی شفای سینهاست و دور کننده اندوهها ست و بیان کننده

القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه
قرآن ست و فراخی رزقهاست و پاکیزه ساختن خصلتها ست بدستهاے نویسندگان گرام نیکوکاران منع میکنند بآنکه نساید اورا

الا المطهرون تنزيل من رب العلمين لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله
مگر پاکان و فرستاده شده است از نزدیک آفریدگار عالمیان نمی آید اورا باطل از پیش او و نه از پس او و خدا تعالے

يرصده ويرقبه فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لا يسعها احاطة
نگاه میدارد اورا و محافظت میکند اورا پس حق سبحانه نیکوتر نگاهبان ست و او مهربان ترین مهربانان ست و مران مثنوی را لقبهاے دیگرست نه گنجایش دارد اورا دائره

التحرير واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير
تحریر او و کوتاه کردیم ما برین اندک و اندک دلالت میکند بر بسیار و یک آشامه آب دلالت میکند بر حوض

والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن
و دو مشت غله دلالت میکند بر خرمن بزرگ میگوید بنده ناتوان نیازمند بسوے رحمت حق تعالے محمد پسر

محمد بن حسين البلخي ثم الرومي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المعنوي المشتمل
محمد پسر حسین ساکن بلخ باز روم قبول کناد از و خدای تعالے کوشش کردم در دراز ساختن نظم کرده مثنوی معنوی که فراز گیرنده است

على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة
بر سخنی شگفت و بر نوادر و بر سخنان روشن و بر دلالتهای مانند مروارید روشن و بر راه زاهدان و بر باغ عبادت کنندگان در حالیکه مثنوی کوتاه

المباني كثيرة المعاني لي سند عاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة

عبارت ست بسيار معاني براى طلب كردن مهتر من وتكيه من واعتماد كرده من وجاى روح از تن من وذخيرهٔ

يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين وامام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب

امروز وفرداى من واو شيخ ست كه پيشواى عارفان ست وامام راه راست ويقين ست فريادرس خلق امانت دار دلها

التهي وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند

خردها وامانت خدا ميان خلق او وبرگزيده او در آفرينش او وامر رازهاى او از براى پيغمبر او وذخيرهاى او نزد

صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن

برگزيده او كليد خزينهاى عرش امانت دار گنجهاى زمين صاحب فضيلتها حسام الحق والدين نام او حسن

بن محمد بن حسن البلخي المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن

پسر محمد پسر حسن ساكن بلخ معروف بابن اخي ترك ست بايزيد بسطامى در وقت خود جنيد زمان ست واو صديق ابن

صديق بن صديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما

صديق ابن صديق ست خوشنود باد خدا از او واز ايشان رومى الاصل نسبت كرده شده بسوى شيخ بزرگ بانچه

قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اسلافه واخلافه فنعم

گفته است شب كردم درحاليكه كرد بودم [illegible] صبح كردم درحاليكه عربى بودم پاك سازد خدا روح او را وارواح بزرگان او را وفرزندان او را پس نيكو

السلف ونعم الخلف وله نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم

سلف ست ونيكو خلف ست ومر او را نژاديست كه انداخته است آفتاب بروى چادر خود را ونسبى ست كه فرو هشته است ستارگان

لديه اضواءها لم يزل فناءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الامال

نزد او روشنيهاى خود را هميشه باد پيشگاه در ايشان قبله دولتمندان كه روى آرند بسوى او ابناى حاكمان وهميشه باد كعبه اميدها

يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي

كه طواف كنند بسوى او گروه سائلان وهميشه باد آن پيشگاه در جهان تا وقتيكه طلوع كند ستاره وآفتاب برآيد تا باشد جاى پناه براى صاحبان

البصائر الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت النظار الغيب

بينائيها كه راستان در دين اند روحانيان وآسمانيان وعرشيان ونوريان خاموش بينندگان غايب

الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل اصحاب الفضائل انوار الدلائل

حاضران پادشاهان زير جامهاى كهنه بزرگان قبيلها صاحبان فضيلتها روشنى هاى دليلها

امين يا رب العلمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد

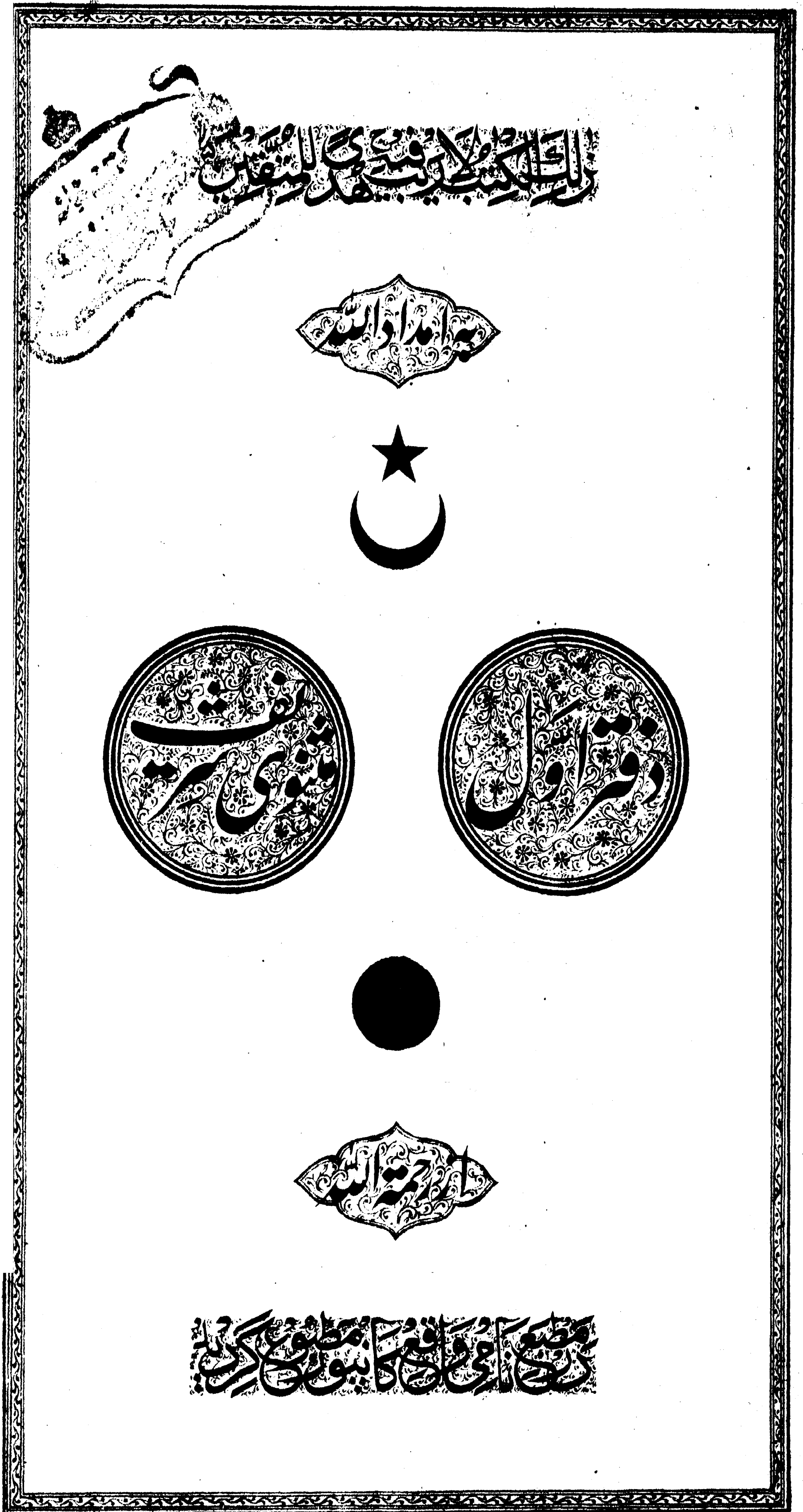
قبول كن اى پروردگار جهانيان واين دعائيست كه رد كرده نشود پس اين دعا مر جمله اقسام خلق را ست فراگيرنده وصفت ستايش

لله وحده وصلى الله على سيدنا محمد واله وعترته الطاهرين وحسبنا

براى خدا ست و درود خدا باد بر سردار ما كه محمد ست وبر اولاد او ومتعلقان او كه پاك شدند وكافيست براى ما

الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير يفعل ما يشاء ويحكم ما يريد ○ تمت

خدا ونيكو ضامن ست نيكو مولى ونيكو يارى كننده ميكند خدا هرچه ميخواهد وحكم ميكند بر چيزى كه اراده ميكند تمام شد نامه


ذلك الكتاب لا ريب فيه هدى للمتقين
به امداد الله
دفتر اول
مثنوی شریف
با رحمة الله
در مطبع نامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حق حق حق

بشنو از نی چون حکایت میکند | از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق

جدا است در هجر او فتاده یعنی آنکس است که عاشق باشد نه خالی از عشق و ظاهر است که انسان کامل غمخوار عاشق مهجور است او را بوصل میرساند و پرده‌های نی که عبارت است از مراتب سرود و مستعار است از برای

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

قوله نی حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش پرده‌های ما درید یعنی ما که از فرقت دلدار بر وجه اضطرار اصطبار نموده بودیم چون نی پرده‌ها را نواخت ما را غم فراق در جوش آورد و بی اختیار کرد پرده‌های ما که در میان

حال پخته آه که ماهی یای وحدت اند دو مقرب درگاه الهی ... قوله در نیابد حال پخته آه چون از بیت سابق معلوم گشت که کامل اسیر نیست در نظم درآمد

همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می کند — قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — وانکه بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه — چند گنجد قسمت یک روزه

حکم کل میدهند یعنی آنانکه غیر عارف اند عالم را غیر حقیقی میدانند [illegible] اگر ایمان آرند و غیر اعتباری را که مدار احکام شریعت برانست [illegible]

[illegible]

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا — بینوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت — نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

سر پنهانست اندر زیر و بم — فاش اگر گویم جهان برهم زنم

آنچه نی میگوید اندر این دو باب — گر بگویم من جهان گردد خراب

[illegible]

قوله گر بگویم ای اگر فاش بگویم یعنی فراق کسی که درزیر و بم میگوید اگر من گویم جهان خراب شود زیراکه گفتار هر گوینده [illegible]

[illegible]

جملهٔ معشوق ست و عاشق پردهٔ	زندهٔ معشوق ست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم همنفس
نور او از یمین و یسر و تحت و فوق	بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	آئنه غمّاز نبود چون بود
آئنه جانت چرا غمّاز نیست	زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آئنه کز زنگ و آلایش جداست	پر شعاع از نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن	بعد از آن آن نور را ادراک کن

حکایت پادشاه و عاشق شدن بر کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر معالجهٔ پادشاه بهر کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقدِ حالِ خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

این حقیقت را شنو از گوشِ دل / تا برون آیی بکلی زاب و گل

فهم گر دارید و جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملکِ دنیا بودش و هم ملکِ دین

اتفاقاً شاه شد روزی سوار / با خواصِ خویش از بهرِ شکار

بهرِ صیدی میشد اندر کوه و دشت / ناگهان در دامِ عشق او صید گشت

یک کنیزک دید او بر شاه راه / شد غلامِ آن کنیزک جانِ شاه

مرغِ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جانِ هر دو در دستِ شماست

جانِ من سهل ست جانِ جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جانِ مرا / برد گنج و درّ و مرجانِ مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیحِ عالمی ست / هر الم را در کفِ ما مرهمی ست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجزِ بشر

برخوردار گردید لیکن از وصال او بهره کامل نیند ... قوله مرجان در مصرع اول مرکب ست از مر و جان و در مصرع ثانی لفظ واحد ست پس

ترکِ استثنا مرادم قسوتیست	نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت	جان او با جانِ استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
شربت و ادویه و اسباب او	از طبیبان برد یکسر آبرو
آن کنیزک از مرض چون موی شد	چشمِ شاه از اشکِ خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود	آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	روغنِ بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت	آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستیِ دل شد فزون و خواب کم	سوزشِ چشم و دلِ پردرد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک پادشاه و بدرگاه حق تعالی رو آوردن پادشاه و در خواب دیدن پادشاه آن ولی را حل مشکل او

شه چو عجزِ آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانبِ مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده‌گاه از اشکِ شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقابِ فنا	خوش زبان بکشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سر بسر — پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش

درمیان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چونکه آید او حکیم حاذق است — صادقش دان کو امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود این خواب دید آگاه شد — گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد — آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایهٔ — آفتابی درمیان سایهٔ

د و شاه با مهمان غیبی مراعات ادب کرده دامن مقصود بچنگ آورد پس از حق تعالی توفیق ادب باید خواست که سبب وقوع آفات ترک ادب است ۱۲ از مرشد نا قبلهٔ عالم حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب

می رسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی — نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور — از سر و پایش همی میریخت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت — پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد — چون شکر گویی که پیوست او بورد

آن یکی لب تشنه وان دیگر چو آب — آن یکی مخمور وان دیگر شراب

هر دو بحری آشنا آموخته — هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن — لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر — از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق رعایت ادب

در همه حال و بیان کردن وخامت وضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلّها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

منّ و سلوی ز آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر ناید از پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم

هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

از ادب پر نور گشتست این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرأت رد باب
حال شاه و میهمان بر گو تمام	زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات بادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت	شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر	گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت	میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال	مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست	دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی	قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن بادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند

چون گذشت آن مجلس خوان کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی خبر بودند از حال درون
اَستَعِیذُ اللهَ مِمّا یَفتَرُون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت
لیک پنهان کرد با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل است
تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گر چه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون بر آید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست — شمس جان باقیست کو را امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد — میتوان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد بنیش اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو — تا در آید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است — آفتابست و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید | شمس چارم آسمان سر درکشید

واجب آمد چونکه آمد نام او | شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها | بازگو حالی ازان خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود | عقل و روح و دیده صدچندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب | همچو رنجوری که دورست از طبیب

لا تُکَلِّفْنِی فَاِنِّی فِی الْفَنَا | کَلَّتْ اَفْهَامِی فَلَا اُحْصِی ثَنَا

کُلُّ شَیْءٍ قَالَهُ غَیْرُ الْمُفِیق | اِنْ تَکَلَّفْ اَوْ تَصَلَّفْ لَا یَلِیق

هرچه گوید موافق چون نبود | از تکلف نیک نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر

قَالَ اَطْعِمْنِی فَاِنِّی جَائِعٌ | وَاعْتَجِلْ فَالْوَقْتُ سَیْفٌ قَاطِعٌ

باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال | گرچه هر دو فارغ اند از ماه و سال

تو نگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده بهتر سر یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول — باز گو دفعم مده ای بوالفضول

باز گو اسرار و رمز مرسلین — آشکارا به که پنهان سر دین

پرده بردار و برهنه گو که من — می نخسپم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان — نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه

تا نگردد خون دل جان جهان — لب ببند و دیده بر دوز این زمان

آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو — بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو — رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با آن کنیزک جهت دریافتن مرض و رنج آن کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد — وز درون همداستان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها — تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون — تا بخواند بر کنیزک او فسون

خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند

آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا بجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان شهر تاش

سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستانِ شهرِ خود را برشمرد / بعد از آن شهرِ دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهرِ خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری برد و زان هم درگذشت / رنگ و رو و نبضِ او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر و شهر و خانه خانه قصّه کرد / نی رگش جنبید و نی رُخ گشت زرد

نبضِ او بر حالِ خود بُد بی گزند / تا بپرسید از سمرقندِ چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد

آهِ سردی برکشید آن ماهروی / آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید

در برِ خود داشت شه ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتشِ غم برفروخت

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصلِ آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدام است در گذر / او سرِ پل گفت و کوی غاتفر

گفت انگه آن حکیمِ باصواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب

چونکه دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غمِ تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفقترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو

تا توانی پیش کس مکشای راز / بر کسی این در مکن زنهار باز

چونکه اسرارت نهان در دل بود / آن مرادت زودتر حاصل بود

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعدها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدها باشد حقیقی دلپذیر / وعدها باشد مجازی تاسه گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

وعدها باید وفا کردن تمام / ورنخواهی کرد باشی سرد و خام

وعده کردن را وفا باشد بجان / تا ببینی در قیامت فیض آن

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج و مرض کنیزک را پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

این چند ابیات ملحق از مولوی ست ۱۲

قاصدی بفرست کاخبارش کند — طالب این فضل و ایثارش کند

تا شود محبوب تو خوش دل بدو — گردد آسان این همه مشکل بدو

چون ببیند سیم و زر آن بی‌نوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوشش رسوا کند

زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک — مرد عاقل باید او را نیک نیک

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و جان برگزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم — هر چه گویی آنچنان کن آن کنم

فرستادن بادشاه رسولان را بسمرقند بآوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد — بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای بشده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوی القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری — گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردش خوش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر — از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی‌عدد — کان چنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار — بیخبر از حالت آن کارزار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می راندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر می گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند — جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دویداز چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

چونکه زرگر از مرض بدحال شد / وز گدازش شخص او چون نال شد

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بروی ست / خون چون من کس چنین ضایع کی ست

گرچه دیوار افگند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه ست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت دردم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقی ست / وز شراب جانفزایت ساقی ست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نائبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا

بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان

بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخ است تو خونش مخوان / مست عقل است او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد

قهر خاصی از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار گام

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل می لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

پیشتر آ تا بگویم قصهٔ | بو که یابی از بیانم حصهٔ

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان و اعتراض بقال و خاموش ماندن طوطی

بود بقالی و وی را طوطیی | خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان | نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی | در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود | در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه در دکان | بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت | شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش | بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب | بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد | مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ | کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان | چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیها می داد هر درویش را | تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار | بر دکان بنشسته بد نومید وار
با هزاران غصه و غم گشت جفت | کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت | در تعجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت با او هر سخن / تا که باشد اندر آید در سخن

بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت

جولقی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که ای فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیده شان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عما / هست فرقی در میان بی منتها

هر دو یک گل خورده زنبور و نحل / لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زین جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد — وان خورد زاید همه عشق احد

این زمین پاک و آن شورست و بد — این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق نشناسد شراب — او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق نشناسد طعوم — شهد را ناخورده کی داند ز موم

سحر را با معجزه کرده قیاس — هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه‌ها — برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا — رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کی داند آن استیزه‌رو

این کند از امر و آن بهر ستیز — بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک باهم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود

نام آن محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض ز آفات وی است

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می خلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد در و معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان

دان که این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندارد اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک — مر یقین را باز داند او ز شک

آنکه گفت استفت قلبک مصطفا — آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد — آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خورد — چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان — حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب — صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند — بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق مال — بذل کرد او خانمان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر — وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد — بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشگافت پیکان را کشید — پوست تازه بعد از آنش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد — این که گفتم از ضرورت می‌جهد

گه چنین بنماید و گه ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین

کاملان کز سرّ تحقیق آگه اند / بیخود و حیران و مست و والِه اند

نی چنان حیران که پشتش سوی دوست / بل چنین حیران که غرقِ دوست و دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی دوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس

دیدنِ دانا عبادت این بود / فتحِ ابوابِ سعادت این بود

در فرق میان محقق و مدعی و محق و مبطل

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگِ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر

بشنود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کارِ مردان روشنی و گرمی است / کارِ دونان حیله و بی‌شرمی است

شیرِ پشمین از برای گد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند

آن شرابِ حق ختامش مشکِ ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن بادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمنِ عیسی و نصرانی‌گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او | جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدائی را جدا

گفت استا احولی را کاندر آ | رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون رفت احول اندر خانه زود | شیشه پیش چشم او دو می نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام | پیش تو آرم بگو شرحش تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو | احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن | گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم | مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود | چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان | گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت | که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه گمراه را

آن وزیری داشت گبر و عشوه ده | کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند | دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کُش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سرّ پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببُر / بینیم بشکاف و لب در حکم مُر

بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا

بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شرّ و شور

چون شوند آن قوم از من دین‌پذیر / کار ایشان سربسر شوریده‌گیر

در میان‌شان فتنه‌ها می‌افگنم / کاهرمن حیران بماند در فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و مقتدا / دام دیگرگون نهم‌شان پیش پا

وز زحیل بغضیم ایشان را همه / واندر ایشان افگنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسرّ نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم | انچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من | متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست | از دل من تا دل تو روزنست

من ازان روزن بدیدم حال تو | حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره ام | او جهودانه بکردی پاره ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم | صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک | واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می آید مرا کان دین پاک | در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما | گشته ایم آن دین حق را رهنما

از جهودان و ز جهودی رسته ایم | تا بزناری میان را بسته ایم

دور دور عیسی ست ای مردمان | بشنوید اسرار کیشش را بجان

کاین شه بی دین ظالم بس عدوست | می نداند هیچ دشمن از دوست

این نسق میگفت با نصرانیان | لیک بودش دل بسوی شه کشان

گفت شه را کای شهنشه صبر کن | تا من ایشان را کنم از بیخ و بن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد | از دلش اندیشه را کلی سترد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت | خلق حیران ماند زان راز نهفت

کلام ظالم گسست بجسس تقابل که در دیدن حال و شنیدن مقال واقع شده ۱۲ ایوب

کرد رسوایش میان انجمن — تا که واقف شد بحالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان — کرد در دعوت شروع او بعد ازان

حال عالم این چنین ست ای پسر — از حسد می خیزد اینها سر بسر

صد هزاران مرد ترسا سوی او — اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز — سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح — دائما از افعال و اقوال مسیح

چون چنان دیدند ترسایانش زار — می شدند اندر غم او اشکبار

او بظاهر واعظ احکام بود — لیک در باطن صفیر دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول — ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان — در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نه جستندی ازو — عیب ظاهر را بجستندی که گو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس — می شناسیدند چون گل از کرفس

گفت زان فصلی حذیفه با حسن — تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن

موشکافان صحابه جمله شان — خیره گشتندی دران وعظ و بیان

متابعت نصاری وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند — نائب عیسیش می پنداشتند

او بسر و جال یک چشم لعین — ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا — ما چو مرغان حریص بی نوا

دم بدم پابستهٔ دام نو ایم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می کنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم ما آخر ز هوش — کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست — وز فنش انبار ما خالی شدست

اول ای جان دفع شر موش کن — وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید — وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزد نهان — می نهد انگشت بر استارگان

میکشد استارگان را یک بیک — تا که نفروزد چراغی بر فلک

چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد در قدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در تمثیل عارف و حال او و معنی آیهٔ الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

هر شبی از دام تن ارواح را | میرهانی میکنی الواح را

میرهند ارواح هر شب زین قفس | فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان | شب ز دولت بیخبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان | نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بیخواب هم | گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب | چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نه بیند در رقم | فعل پندارد بجنبش از قلم

شمهٔ زین حال عارف وانمود | خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان | روحشان آسوده و ابدانشان

فارغان از حرص و اکباب و حصص | مرغ وار از دام جسته وز قفص

چون بسوی دام باز اندر شوند | دادجویان در پی داور شوند

وز صفیری باز دام اندر کشی | جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند | کرکس زرین گردون پر زند

ترک روز آخر چو باز زین سپر | هندوی شب را بتیغ افگنده سر

میل هر جانی بسوی تن شود | هر تنی از روح آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل وار | جمله را در صورت آرد زان دیار
روح های منبسط را تن کند | هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین | سر النوم اخو الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز | بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار | وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را | حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش | وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان | پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با او غار با او در سرود | مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز گو کز چیست این روپوشها | ختم حق بر چشمها و گوشها

قصهٔ دیدن خلیفهٔ بغداد لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی | کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی | گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا | هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست | در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب تر | هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود واز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال

نی چنانکه از خیال آید بحال / آن خیالش گردد او را صد وبال

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌رود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی مایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

در تحریض متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی از دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست | کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل | لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب | دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس | از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو | در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد | با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه زین صعب‌تر در راه نیست | ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان | کز حسد آلوده باشد خاندان
خان و مانها از حسد گردد خراب | باز و شاهین از حسد گردد غراب
گر جسد خانه حسد باشد ولیک | این جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا | جسم پر از حقد و ز کبر و ریا
طهرا بیتی بیان پاکی ست | گنج نورست ار طلسمش خاکی ست
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد | زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد | تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد | زهر او در جان مسکینان رسد

نقصان رسد آن وزیر گوش و بینی خود را ببرید ۱۲

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوی است کو دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر آن وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکتها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه باشد ضد بدی در زیر او

هر که باشد زشت گفتش زشت دان / مرده هر چه گوید آنرا نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود / پارهٔ از نان یقین هم نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست / بر نجاست بی شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن زان حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهرِ نقره سپیدست و منیر / دست و جامه زان سیه گردد چو قیر

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعلِ او سیه کاری نگر

برق گر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزدِ بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفتِ او در گردنِ او طوق بود

مدتِ شش سال در هجرانِ شاه / شد وزیر اتباعِ عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیشِ امر و حکمِ او می‌مُرد خلق

پیغامِ فرستادنِ شاه پنهان بوزیر

درمیانِ شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

آخرالامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیشِ او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندران کارم شها / کافگنم در دینِ عیسی فتنها

بیانِ دوازده امیر سبط از نصاری

قومِ عیسی را بُد اندر دار و گیر / حاکمان شان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میرِ خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومِ شان / گشته بندهٔ آن وزیرِ بدنشان

اعتمادِ جمله بر گفتارِ او / اقتدایِ جمله بر رفتارِ او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر　　جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون زبون کرد آن حسود کت جمله را　　فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی　　نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر　　این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع　　رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست　　اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو　　شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام　　در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست　　ورنه اندیشه توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست　　بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندران　　قدرت آن را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین　　کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست　　قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو درگذر　　بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته که عجز و قدرتت　　بگذرد و ز هر چه اندر فکرتت

از هوای خویش در هر ملتی　　گشته هر قومی اسیر ذلتی

در یکی گفته که کشش این شمع را	کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال	کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار	تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود	لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق	بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد خوش آنرا بگیر	خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذر زان خود	کان قبول طبع تو زشتست و بد
راههای مختلف آسان شدست	هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی	هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود	که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او	جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان	عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب	عاقبت بینی نیابد در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی	لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

چشم بر سرّ بدار و از خلاف / دور شو تا یابی از حق ایتلاف

در یکی گفته که این جمله توئی / می نگنجد در میان ما و سئی

این همه آغاز ما و آخر یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد یکدگر / این بضد او ز پایان تا بسر

چون یکی باشد بگو زهر و شکر / مختلف در معنی و هم در صور

تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت راه

زین نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

از این جهت دوازده گروه شدند ۱۲

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ ازان خم صفا — ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند ملیک عزّ و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن اکرام وجود

چند باران عطا باران شده — تا بدان آن بحر دُرافشان شده

چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته

چند خورشید کرم تابان شده — تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر آب و طین — تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی — بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست — کافتاب عدل بروی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار — خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی کو جمادی را بداد — این خبرها وین امانت وین سداد

آن جماد از لطف چون جان میشود — زمهریر قهر پنهان می شود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف — کل شئ منه مرغوب طریف

مر جمادی را کند فضلش خبیر — عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست — با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت — هر کجا کوهی بد از وی یشم گشت

کیمیاسازست چه بود کیمیا — معجزه بخش است چه بود سیمیا

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کاین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود

گر نبودی کور زو بگداختی — گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت — کی فسردی همچو یخ این ناحیت

در بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر — پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر

ناگزیر جملگان حی قدیر — لایزال و لم یزل فرد بصیر

با چنان قادر خدائی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست — پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آن سو که صحرای خداست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست — نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را / درشکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسون بود

صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش آن عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی

آن جماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود / آب و گل گشتن نه مسخ است ای عنود

روح می بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

پس تو خود را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول

پس بدان کہ مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسپ ہمت سوی آخر تاختی / آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زادهٔ ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف

چند گوئی من بگیرم عالمی / این جہان را پر کنم از خود ہمی

گر جہان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر

وزر او و وزر چون او صد ہزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زہر آب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین / مہرہا رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراہیم را / ایمنی روح سازد بیم را

در خرابی گنجہا پنہان کند / خار را گل جسمہا را جان کند

از سبب سوزیش من سودائیم / وز خیالاتش چو سوفسطائیم

در سبب سازیش سرگردان شدیم / وز سبب سوزیش ہم حیران شدیم

برانگیختن وزیر مکر دیگر در ضلال قوم عیسیٰ

چون وزیر ماکر بد اعتقاد — دین عیسیٰ را بدل کرد از فساد

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست — وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان در فگند از شوق سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان نیست ما را بی تو نور — بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا — بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند — وان مریدان در ضراعت آمدند

کاین چه بدبختیست ما را ای کریم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه میکنی و ما ز درد — میزنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده ایم

الله الله این جفا با ما مکن — خیر کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کاین بیدلان — بی تو گردند آخر از بی حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می طپند — آب را بگشا ز جو بر دار بند

ای که جز تو در زمانه نیست کس | الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو | وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید | بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست | تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید | تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری | تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونی ست قول و فعل ما | سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد | عیسی جان پای بر دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد | سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت | گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان را کجا خواهی تو یافت | موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست | موج آبی محو و سکرست و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور | تا ازین مستی ازان جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار | مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تا کی زین فریب | بیدل و جانیم تا کی زین عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا | مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته | درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست | طعمهٔ هر مرغ انجیری کی ست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد بعد ازان | هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پرنارسته چون پران شود | لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود | بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند | گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش ست چون گویا توی | خشک ما بحر ست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک | ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی ست | با تو ای مه این فلک تاری کی ست

با تو بر خاک از فلک بردیم دست	بر سما بالی تو چون خاکیم پست
صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن	لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید	پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون	زانکه مشغولم باحوال درون

لابه کردن مریدان مر وزیر را و اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده است از فراق تو دوان	آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک	گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی	زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهائیم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن بر ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

گفت ایزد آه حضرت مولوی معنوی این را قرب فرائض اعتبار نموده اند که درین مرتبه فاعل حق ست و بنده آلت و این قرب در مرتبه از قرب نوافل ارفع ست چه قرب نوافل

این نه جبر این معنی جباری ست / ذکر جباری برای زاری ست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان بشاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافل است از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری که در بیماری ست / وقت بیماری همه بیداری ست

آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو

می نماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین

پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می به بخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میل استت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد | کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد | کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین | وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست | بعد ازین با گفت‌وگویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام | رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب | من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین | بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی هر امیری را بخواند | یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی | نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو | کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر | یا بکش یا خود همیدارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وامگو | تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن | دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح | یک بیک برخوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا | نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز | هر چه او را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

ضد همدیگر ز پایان تا بسر / شرح دادستیم این را ای پسر

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش را کشت از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش

آن خلائق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امیم / دست و دامن را بدست او دهیم

دست در دامان دست او زنیم / سر همه بر اختیار او نهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار — نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب — بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حق اند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب — گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق اند که لانفرق بین احد من رسله

چون بصورت بنگری چشم تو دوست — تو بنورش درنگر کان یکتوست

لاجرم چون بر یکی افتد نظر — آن یکی بیننده دو ناید در بصر

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکه در نورش نظر انداخت مرد

ده چراغ ار حاضر آید در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بی شکی

اطلب المعنی من الفرقان و قل — لانفرق بین احد من رسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او — خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدل‌ها خویش را	او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه	بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب	بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری	لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کَلِّمُوا النَّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیه السلام اُمِرْنا اَنْ نُنَزِّلَ النَّاسَ مَنازِلَهُم

نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز	گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا	کز بریدن تیغ را نبود حیا

یعنی مکروه شدیم ما یکه فرود داریم مردمان را بر مراتب ایشان ۱۲

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان / از وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا بر خاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر همدگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا بر آمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار / بر کشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیل بیکران / تیغها را بر کشیدند از میان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تن ست / چون انار و جوز را بشکستن ست

انچه شیرینست او شد یار رنگ — وانکه بوسیدست نبود غیر بانگ

انچه با معنیست خوش پیدا شود — وانچه بی معنیست او رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کارزار

گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانهٔ آن خبر

ای مبارک خنده اش کو از دهان — مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود — کز دهان او سواد دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند

یک زمانی صحبتی با اولیا | بهتر از صد ساله بودن در تقا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان | دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو کامیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد | تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی | رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی | تا ز انعامش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند | صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم مدح مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی | آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او | بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طائفه نصرانیان بهر ثواب | چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بران نام شریف | رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه | ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر | در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد | نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان | نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن
مستهان و خوار گشتند آن فریق
هم مخبط دینِ شان و حکمِ شان
نامِ احمد این چنین یاری کند
نامِ احمد چون حصاری شد حصین

از وزیرِ شوم رای و شوم فن
گشته محروم از خود و شرط طریق
از پیِ طومارهای کژ بیان
تا که نورش چون نگهداری کند
تا چه باشد ذاتِ آن روح الامین

حکایتِ بادشاهِ جهود دیگر که در هلاکِ دینِ عیسی سعی مینمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر
یک شه دیگر ز نسلِ آن جهود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
سنتِ بد کز شهِ اول بزاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
زانکه هر چه این کند زان گون ستم
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تا قیامت هر که جنسِ آن بدان

کاندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاکِ قومِ عیسی رو نمود
سوره بر خوان والسما ذات البروج
این شهِ دیگر قدم بر وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
زاولین جوید خدای بیش و کم
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
در وجود آید بود رویش بدان

اوراقی است بیرون و او هر وقت نفرین و لعنت میرسد ۱۲ ... بیان در مصرع اول جمع بدست و در مصرع دوم یعنی تا آن رویش وی توجه و التفات بدآن بسوی آن بدان ۱۲

رگ رگست این آب شیرین و آب شور — در خلائق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوش آب — آنچه میراث ست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری — شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می دود — زانکه خور برجی ببرجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگی ست — مر ورا با اختر خود همتگی ست

طالعش گر زهره باشد با طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریزخو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران — که احتراق و نحس نبود اندران

سائران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او	منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق	درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها	مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته	روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده	زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل ست	بلبلان را عشق با روی گل ست
گاو را رنگ از برون و مرد را	از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست	رنگ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف	لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می‌رود	از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیز رو	وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد و هر که سجده نکند او در آتش اندازد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای آن بت نفس او نداد	از بت نفسش بتی دیگر بزاد

ما در بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگ است نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نار شان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نار و دود — قطرها شان کفر و ترسا و جهود

بت سیاه آبست در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان

بت درون کوزه چون آب کدر — نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر

آن بت منحوت چون سیل سیاه — نفس تنگر چشمهٔ بر شاهراه

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ — و آب چشمه می زهاند بی درنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تا ابد باقی بود

بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان — غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در

آتش و در سخن آمدن طفل و تحریض خلق در افتادن آن باتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود ... پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن ... ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مومنه ... سجدهٔ بت می نکرد آن موقنه

طفل از و بستید در آتش فگند ... زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت ... بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم ... گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجب ... رحمت ست این سر برآورده ز جیب

اندر آ مادر ببین برهان حق ... تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال ... از جهانی کآتش ست آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین ... کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ میدیدم گه زادن ز تو ... سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ ... در جهانی خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون ... چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی ... ذره ذره اندرو عیسی دمی

این جهانی نیست شکلی هست ذات ... آن جهانی هست شکلی بی ثبات

اندر آ مادر بحق مادری ... بین که این آذر ندارد آذری

انست و نمود آب دارد و چه مناسب این معنی ست مضمون این بیت کہ سے می نمائی لطف لیکن کینہ داری در نہان ؛ چون شراب اندر نظر آب ست اما آتش ست ؛ و درین تقدیر

اندر آ مادر که اقبال آمدست | اندر آ و مرده دولت زدست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ | تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می کشایم پای تو | کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان | کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آئید ای مسلمانان همه | غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آئید ای همه پروانه وار | اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آئید ای همه مست و خراب | اندر آئید ای همه عین عتاب
اندر آئید اندرین بحر عمیق | تا که گرد در روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندر او | دست او بگرفت طفل مهرجو
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت | در صفت لطف حق سفتن گرفت
اندر آمد مادر آن طفل خرد | اندر آتش گوی دولت را ببرد
نعره میزد خلق را کای مردمان | اندر آتش بنگرید این بوستان
بانگ میزد در میان آن گروه | پر همی شد جان خلقان از شکوه

انداختن مردمان خویشتن را در آتش

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن | میفگندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست | زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را | منع میکردند کاتش در میا

آن جهود سگ شد سیه‌رو وخجل | شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند | در فنای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر | دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان | جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست | شد دریده آن او زیشان درست

کژ ماندن دهان آن مردک که نام محمد صلی الله علیه وسلم را بتسخر بخواند

آن دهان کژ کرد واز تسخر بخواند | مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن | ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل | من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست | وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست | مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود | هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر | تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار | لطف خواهی بر ضعیفان رحم آر

یعنی کارکن استغفار کن ۱۲

مرحمت فرمود سیّد عفو کرد — پس ز جرأت توبه کرد آن زرد مرد

عتاب کردن آن بادشاه جهود مر آتش را

رو بآتش کرد شاهی تندخو — کای جهان سوز طبیعی خوت کو

چون نمی سوزی چه شد خاصیتت — یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می نه بخشائی تو بر آتش پرست — آنکه نه پرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی — چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم بند است این عجب یا هوش بند — چون نسوزاند چنین شعله بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست — یا خلاف طبع تو از بخت ماست

جواب دادن آتش بادشاه جهود را بامر بادشاه حقیقی

گفت آتش من همانم آتشم — اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم — تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان — چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو — حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی — کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند — سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد — اندرو شادی ز شاه دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن — غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ از ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک

کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز زخویش

وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

کاین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخ این سبب را علت است / چرخه گردان را ندیدن علت است

این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو زبی مغزی چو مرخ

شوی همچون مرخ که چوب آتش زنه را گویند در دوزخ خواهی سوخت و بیمغزی کنایه از خلا معرفت و ایمانست و سرگردانی کنایت از حرکت فطری اوست که قدرت بر سکون

باد آتش می شود از امر حق — هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید — نرم می شد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را — پاره پاره میگسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید — گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه می شد او وقت نماز — تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن — گوسپندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسپند — دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان — نرم و خوش همچون نسیم گلستان

آتش ابراهیم را دندان نزد — چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین — باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید — با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید — بال و پر بگشاد مرغی شد پدید

هست تسبیحت بخار آب و گل — مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

از دهانت چون برآمد حمد حق	مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسیٰ شد برقص	صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز	جسم موسیٰ از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن بادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش را

این عجایب دید آن شاه جهود	جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران	مرکب استیزه را چندان مران
بگذرا از کشتن مکن این فعل بد	بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد	ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید	پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بر جستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن و جهودان را در میان گرفتن و سوختن

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت	حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس	سوخت خود آتش مر ایشان را چو خس
آنکه او بودست ام الهاویه	هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است	اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض گر زندانی است	باد نشفش میکند کارکانی است

می رساند مے بردتا معدنش — اندک اندک تا نه بینی

وین نفس جانهای مارا همچنان — اندک اندک وزدو داز جد

تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعدا منا الی حیث

ترتقی انفاسنا بالمتقی — متحفا منا الی

ثم یأتینا مکافات المقال — ضعف ذلک رحمة من ذی

ثم تلجینا الی امثالها — کی ینال العبد

هکذا تعرج و تنزل دائما — ذا فلا زالت علیه

پارسی گوییم یعنی این کشش — زان طرف آید که آمد آن

چشم هر قومی بسوی مانده است — کان طرف یکروز ذوقی

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — ذوق جزو از کل خود با

یا مگر آن قابل جنسی بود — چون بدو پیوست جنس

همچو آب و نان که جنس ما نبود — گشت جنس ما و اند

نقش جنسیت ندارد آب و نان — ز اعتبار آخر آن را جنس

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما — آن مگر مانند باشد

آنکه مانندست باشد عاریت — عاریت باقی نماند

مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چونکه جنس خود نیابد

تشنه را گر ذوق آید از سراب — چون رسد در وی گریزد

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا نزراند و نیت از ره نفگند / تا خیال کژ ترا چه نفگند

از کلیله باز جو آن قصه را / واندران قصه طلب کن حصه را

در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر و افسانه بود نی مغز جان

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران آن شیر را

طائفه نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دائم کشمکش

بسکه آن شیر از کمین می در ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخچیران را و فائدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها دیدم بسی از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای امیر با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست

برخوردن گندم اقدام نمود آن حیله دام او شد دعوا را که جان پنداشته بود خون آشام وی گردید که بسبب او از بهشت بیرون شد ۱۲ ۵۹ قوله در بست آه این ابیات بیان حیله

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

در توکل جهد و کسب اولیترست / تا حبیب حق شوی این بهترست

رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می کن کسب می کن مو بمو

جهد کن جدی نما تا وا رهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش سبب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوب‌تر

بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل گشت آن کینه‌کش | وانکه او می جست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست | رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض | یابی اندر دید او کل الغرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود | مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود | در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا | می پریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند | حبس خشم و حرص و خورسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه | گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد | هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل کردن

گفت شیر آری ولی رب العباد | نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام | هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ | دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد | بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست | آخر اندیشی عبارتهای اوست

قوله آخر اندیشی عبارتهای اوست ای عقل دوربین و فکر عاقبت اندیش دادن بحقیقت عبارت و امر صریح ست بجهد و کسب میتوان گفت که معنی این باشد که آخر

چونکه اشارتهاش را بر جان نهی ... در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد ... بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا ... قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قابل شوی ... وصل جویی بعد ازان واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود ... جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت قدرتت افزون کند ... جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ ... تا نه بینی آن در و درگه مخسپ

هان مخسپ ای کاهل بی اعتبار ... جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد ... بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان رهزنان ... مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی ... مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود ... سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شنار ... می برد بی شکر را در قعر نار

گر توکل میکنی در کار کن	کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وا رهی	ورنه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها بر داشتند	کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان	همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه	که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث	گر ز ما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال	لِتَزُولَ مِنْهُ اَقْلالُ الْجِبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل	روی ننمود از سگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار	جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد

پس سلیمان کرد بر باد این برات — برد باد او را بسوی سومنات

باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی شهر هندستان بر آب

نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس

روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب — بنگریدی باز گو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن — تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی‌زوال — فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در ره گذر

که مرا فرمود حق کامروز هان — جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم — در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست — او بهندستان شدن دور اندرست

چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بکشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال	از که برتابیم از حق ای وبال

همه از امر حق است ۱۲

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین	جهدهای انبیا و مومنین
سعی ابرار و جهاد مومنان	تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف	کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت	نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد	زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس	در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند	یکدو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست	نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است	مکرها در ترک دنیا وارد است

مراد ضعف دین ۱۲

از بزرگان دین ۱۲

عه قوله کل شی یعنی هر چیز که از عمده و خوب ست عمده و خوب ست ۱۲

مکر آن باشد که دنیا حفره کرد ‌ ‌ ‌ آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان ‌ ‌ ‌ حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن ‌ ‌ ‌ نی قماش و نقد و فرزند و زن

مال را گر بهر دین باشی حمول ‌ ‌ ‌ نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی ست ‌ ‌ ‌ آب اندر زیر کشتی پشتی ست

چونکه مال و ملک را از دل براند ‌ ‌ ‌ زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت ‌ ‌ ‌ از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود ‌ ‌ ‌ بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد ‌ ‌ ‌ کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد

گرچه جمله این جهان ملک ویست ‌ ‌ ‌ ملک در چشم دل او لاشی ست

پس دهان دل ببند و مهر کن ‌ ‌ ‌ پر کنش از باد کبر من لدن

کسب کن جهدی نما سعیی بکن ‌ ‌ ‌ تا بدانی سر علم من لدن

جهد حق ست و دوا حق ست و درد ‌ ‌ ‌ منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

گرچه این جمله جهان پر جهد شد ‌ ‌ ‌ جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

زین نمط بسیار برهان گفت شیر   کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال   جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان   کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی ضرر   حاجتش نبود تقاضای دگر

عهد چون بستند و رفتند آن زمان   سوی مرعی ایمن از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش   اوفتاده درمیان جمله جوش

هر کسی تدبیر و رائی میزدند   هر یکی در خون هر یک میشدند

عاقبت شد اتفاق جمله شان   تا بیاید قرعه اندر میان

قرعه بر هر که او فتد او طعمه است   بی سخن شیر ژیان را لقمه است

هم برین کردند آن جمله قرار   قرعه آمد سر بسر را اختیار

قرعه بر هر کو فتادی روز روز   سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور   بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما   جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود   تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخچیران را و مهلت خواستن

ست ۱۲ ملخص بحر العلوم رح

گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا بمکرم از بلا بیرون جهید ۱۰
تا امان یابد بمکرم جانتان	ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان	همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود	در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش زار	خویش را اندازهٔ خرگوش دار ۱۵
هین چه لافست این که از تو بهتران	در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست	ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب دادن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی رایی فتاد ۲۰
آنچه حق آموخت مر زنبور را	بنود آن در شیر واندر اژدها
خانها سازد پر از حلوای تر	حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را	هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را	پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتابد شیر علم دین کشید
تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند
تا نگیرد شیر ازان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد
کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل هم یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان
او درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدمست
بنگر از صورت چه چیز او کم ست

جان کم ست آن صورت بتاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست

کی زیانستش ازان نقش نفور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها
عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست و بس
کش نیابی در مکان پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان
می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار
گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر

من و گوش معنوی پیدا کن که فهم حقیقت کلام بدون گوش معنوی متعذر ست درین بیت اشارت ست که صورت قصهٔ خرگوش را ترک کرده پی معنی آن بر ۱۲

خیره را انچه نافع باشد ۱۲ یعنی آنکه از وی طلب مشورت کرده شود امین ست یا اینکه اگر مصلحت خوب نه دهد خیانت کرده باشد ۱۲ افضل مرشد تا قبلهٔ عالم عم فیضهم

رو تو روبه بازی خرگوش بین | مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمان ست علم | جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت | خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش | زو نهنگ بحر در صفرا و جوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت | هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسی ست | آدمی با حذر عاقل کسی ست

خلق خوب و زشت هست از ما نهان | میزند بر دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار | بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست | چونکه در تو می خلد دانی که هست

خار خار حسها و وسوسه | از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود | تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده | تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران از خرگوش سر اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست | در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که تو با شیر در پیچیده | باز گو رایی که اندیشیده

مشورت ادراک و هشیاری دهد | عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن | مشورت کالمستشار مؤتمن

قوله مشورت لفظ مشورت مفعول لفظ بکن ۱۲

قول پیغمبر بجان باید شنود	باز گو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش سرّ از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت — جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه — تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کاین سه را خصم است بسیار و عدو — در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی گو الوداع — کلّ سرّ جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم — بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب — در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر — گفته ایشانش جواب و بی خبر

در مثالی بسته گفتی رای را — تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو — وز سؤالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت — مکر اندیشید با خود طاق و جفت

با وحوش از نیک و بد بگشاد راز | سر خود در جان خود میر انداز

قصهٔ مکر خرگوش با شیر

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن | بعد ازان شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر | خاک را می‌کند و می‌غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان | خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فگند | چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش | چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها | قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست | لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست وقت او را چو جو | خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو | سخت کمیابست رو آن را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا | کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو | طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق تراب خشک دان | کآب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم | تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود | عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش زابتدا | بعد ازان شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا | گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران | حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر | او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ | رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته | بر که می خندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد | قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو | بعد ازان باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفته زبان	ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست	کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را	خویشتن تاویل کن نی ذکر را
فکر تو تاویل کرده ذکر را	ذکر را مان و بگردان فکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی	پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس	کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی شراب	ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان	گفت من عنقای وقتم بیگمان

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر	همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام	مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من	مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد	می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو	آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش ست	چشم چندین بحر هم چندینش ست

صاحب تأویل باطل چون مگس	وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای	آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود	روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد	روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم	کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد	تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه	بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مایست	پوست شان برکن که غیر پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ	چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان	این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش	مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون ز بادست قلم و دفتر ز آب	هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن	باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست	چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار	کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا	جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست	بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند	نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست	چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر	قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد	مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز	تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل	تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر	بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب | می دود چون کاسها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریاست طشت | چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی | صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت میوسیلت سازدش | زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نه بیند دل دهنده رازرا | تا نه بیند تیر دور اندازرا

اسپ خود را یاوه داند وز ستیز	می دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد	و اسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر	هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست	اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این است اسپ لیک این اسپ کو	با خود آ ای شهسوار اسپ جو
در درون خود بیفزا درد را	تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
وصفها را مستمع گوید براز	تا شناسد مرد اسپ خویش باز
جان ز پیدائی و نزدیکی ست گم	چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و زرد را	تا نبینی پیش ازین هر سه ضیا
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو	شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود	پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون	همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها	وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست	نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست	کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را	پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود	رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
دیدن نورست آنگه دید رنگ	وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید	تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود	چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ	ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور	ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود	تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه	و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی ست / مصطفی فرمود دنیا ساعتی ست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می شود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع — می نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه ایست — نک حسام الدین که سامی نامه ایست

وصف او از شرح مستغنی بود — رو حکایت گو که بیگه می شود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر را افزود خشم و شد نفور — دید کان خرگوش می آید ز دور

میدود بی دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف — بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که پیلان را ز هم بدریده ام — من که گوش شیر نر مالیده ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین — امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن — غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفو خداوندیت دست

باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاهی من رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من به وقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از درم

گفتمش مگذار تا بار دگر	روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من	ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردمش بسی سودی نکرد	یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او	خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من	هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد	حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر	حق همی گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن	هین بیا و دفع آن بیباک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم	ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش	تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود	چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد	آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسی فرعون را تا رود نیل	میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه نمرود را با نیم پر ‌ / ‌ می شکافد می رود تا مغز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود ‌ / ‌ بین جزای آنکه شد یار حسود

حال فرعونی که هامان را شنود ‌ / ‌ حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت ‌ / ‌ دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان ‌ / ‌ گر بتو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست ‌ / ‌ دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن ‌ / ‌ ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب ‌ / ‌ زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

انتقام از ما مکش اندر ذنوب ‌ / ‌ یا کریم العفو ستار العیوب

آنچه در کونست اشیا هرچه هست ‌ / ‌ وانما جان را بهر صورت که هست

گر سگی کردیم ای شیر آفرین ‌ / ‌ شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده ‌ / ‌ اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی ‌ / ‌ نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم ‌ / ‌ تا نماید سنگ گوهر پشم پشم

چیست مستی حسها مبدل شدن ‌ / ‌ چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا نازل شود چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید بنده را خواجه / عرضه دارد از هنر دیباچه

چونکه دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهرِ لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ما را شو رفیق	در بیابانهای بی آب ای شفیق
تا بیابی بهرِ لشکر آب را	در سفر سقا شوی اصحاب را
همرهِ ما باشی و هم پیشوا	تا کنی تو آب پیدا بهرِ ما
باش همراهِ من اندر روز و شب	تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد ازان هدهد بدان همراه بود	زانکه از آبِ نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیشِ شه مقال	خاصه خود لافِ دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیرِ مشتِ خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت کای هدهد رواست	کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی خویش مستی خورده دوغ	پیشِ من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر منِ عورِ گدا	قولِ دشمن مشنو از بهرِ خدا
گر نباشد اینکه دعوی میکنم	من نهادم سر ببُر این گردنم
زاغ کو حکمِ قضا را منکرست	گر هزاران عقل دارد کافرست

آه ای حضرت عمر رضی الله عنه را قبل نبوت نام بت پرست بود لیکن نزد حق در ازل نامش مومن بود

در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کافران

من بهبینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السّلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد

آنکه آخر مومنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که آخر بین بود او مومنست / هر که آخر بین بود او بیدنست

هر که او را مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دل شاد ماند

علم هر چیزی تو از دانا شنو / سرّ اسم علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مومن بود نامش در الست

آنکه بُد نزدیک ما نامش منی / پیشِ حق این نقش بُد که با منی

صورتی بُد این منی اندر عدم / پیشِ حق موجود نی بیش و نه کم

حاصل این آمد حقیقت نامِ ما / پیشِ حضرت کان بود انجامِ ما

مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کو عاریت نامی نهند

چشمِ آدم چون بنورِ پاک دید / جان و سرِّ نامها گشتش پدید

چون ملائک نورِ حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو

چون ملک انوارِ حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت

این چنین آدم که نامش میبرم / گر ستایم تا قیامت قاصرم

این همه دانست و چون آمد قضا / دانشِ یک نهی شد بر وی غطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بُد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه

رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نه بینم گاهِ حکم — من نه تنها جاهلم در راهِ حکم

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصدِ جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فرازِ چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینکه می ترساندت — تا بملکِ ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد — پر غضب پر کینه و بدخواه شد

بود پیشا پیش خرگوش دلیر — ناگهان پا را کشید از پیش شیر

چونکه نزدِ چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندر آ

گفت کو پایم که دست و پای رفت — جانِ من لرزید و دل از جای رفت

رنگِ رویم را نمی بینی چو زر — ز اندرون خود میدهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرّف خوانده است — چشمِ عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگِ فرس

بانگِ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگِ خر از بانگِ در

گفت پیغمبر به تمییز کسان — مرء مخفی لدی طی اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان — رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر — رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد — رنگ رو و قوت سیما برد

آنکه در هر چه درآید بشکند — هر درخت از بیخ و بن او برکند

در من آمد آنکه از وی گشت مات — آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزااند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان گه صابرست و گه شکور — بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو برآید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون هلال

این زمین باسکون و با ادب — اندر آرد زلزلش در لرز و تب

ای بسا که زین بلای ناگهان — گشته است اندر زمین چون ریگ آن

ای بسا که زین بلای مر دریگ — گشته است اندر جهان او خرد ریگ

این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید وبا گشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد | در غدیری زرد و تلخ و تیره شد

آتشی کو باد دارد در بروت | هم یکی بادی برو خواند تموت

خاک کو شد مایهٔ گل در بهار | ناگهان بادی بر آرد زو دمار

حال دریا ز اضطراب جوش او | فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جست و جوست | حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اوج | اندر او از سعد و نحسی فوج فوج

گه شرف گاهی صعود و گه فرح | گه وبال و گه هبوط و گه ترح

از خود ای جزوی ز کلها مختلط | فهم میکن حالت هر منبسط

چون نصیب مهتران درد است و رنج | کهتران را کی تواند بود گنج

چونکه کلیات را رنج است و درد | جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع | ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست | این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی دشمنان | مرگ وا رفتن باصل خویش دان

صلح دشمن وار باشد عاریت | دل بسوی جنگ تا زد عاقبت

قوله زندگانی آشتی آه دشمنان مراد از اربعه عناصر است که دشمنان ضد یکدیگر اند چنانچه سعدی گوید سه چار طبع مخالف و سرکش بچند روزی بود باهم

زندگانی آشتیِ ضدهاست / مرگ آنکه در میانشان جنگ خاست

صلحِ اضداد است این عمرِ جهان / جنگِ اضداد است عمرِ جاودان

روز کی چند از برای مصلحت / با ضد اندر وفا و مرحمت

عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنسِ خود انباز گشت

لطفِ باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد زیشان جنگ را

لطفِ حق این شیر را و گور را / الف داد است این دو ضد دور را

چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور گر فانی بود

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه ای داهی مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکن ست / اندرین قلعه ز آفات ایمن ست

یارِ من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش اندر ره دیر راه برد

قعرِ چه بگزید هر کو عاقل ست / زانکه در خلوت صفاهای دل ست

ظلمتِ چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده ام زان آتشی / تو مگر اندر برِ خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم | چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید | در پناه شیر تا چه می دوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت | شکل شیری فربه و خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید | مر ورا بگذاشت اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود | زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هولتر | عدل فرمودست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی | از برای خویش دامی میتنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی | وانکه اندر قعر چاه سنی بنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان | از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدو خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی از کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن توی و آن زخم بر خود میزنی — بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی

در خود آن بد را نمی بینی عیان — ورنه دشمن بودهٔ خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش او آنکش دگر کس می نمود

هر که دندان ضعیفی می کند — کار آن شیر غلط بین میکند

ای بدیده خال بد بر روی عم — عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آیینهٔ یکدیگر اند — این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زان سبب عالم کبودت می نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود — عیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی — در بدی از نیکوی غافل شدی

اندک اندک آب بر آتش بزن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور

کوه و دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلبمان داده — گنج احسان بر همه بگشاده

بی شمار و صد عطاها داده … باب رحمت بر همه بگشاده

بی طلب هم میدهی گنج نهان … رایگان بخشیده جان و جهان

در عدم کی بود ما را خود طلب … بی سبب کردی عطاهای عجب

خان و مان دادی و عمر جاودان … سایر نعمت که ناید در بیان

هکذا انعم الی دار السلام … بالنبی المصطفی خیر الانام

با طلب چون مدهی ای حی ودود … کز تو آمد جملگی جود و وجود

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت … سوی نخچیران روان شد تا بدشت

شیر را چون دید خود ظلم خویش … سوی قوم خود دوید او پیش پیش

شیر را چون دید کشته ظلم خود … می دوید او شادمان و بار شد

شیر را چون دید در چه کشته زار … چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ … سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد … سر بر آورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند … تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا … می سراید هر بر و برگی جدا

بی زبان هر بار و برگ و شاخها	می ستاید شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا	تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس	وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند	ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه زین عجب	فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه دهر	نفس چون خرگوش چون کشت بقهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا	تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیر گیر	کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز	کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها	کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه	اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت	همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود	آه مظلومش گرفت و سوخت زود

گردنش بشکست و مغزش بر درید | جان ما از قید محنت وا رهید

جمع شدن نخچیران سوی خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش | شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان | سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشته آسمانی یا پری | بلکه عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تست | دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو | آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی بمکر | آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو تا قصه درمانها شود | بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو کز ظلم آن استم نما | صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه کو شادی فزاست | روح ما را قوت و دل را جانفزاست

گفت تایید خدا بود ای مهان | ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد | نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می رسد تفضیلها | باز هم از حق رسد تبدیلها

جمله فضل اوست دانید این چنین | سجده اش از جان و دل آرید هین

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تایید را | می نماید اهل ظن و دید را

چون نوبت میرسد این دولت | از چه شد بر باد آخر سلطنت
هین بملکِ نوبتی شادی مکن | ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند | برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوکِ باقیند | دورِ دائم روحها را ساقیند
ترکِ این شرب ار بگوئی یکدو روز | تر کنی اندر شرابِ خلد پوز
یکدو روزی چه که دنیا ساعتست | هر که ترکش کرد اندر راحتست
معنیِ الترک راحت گوش کن | بعد از ان جامِ بقا را نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را | خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهادِ الاصغرِ الی الجهادِ الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصمِ برون | ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتنِ این کارِ عقل و هوش نیست | شیرِ باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست | کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز | کم نگردد سوزشِ آن خلق سوز
سنگها و کافرانِ سنگدل | اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا | تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز | اینت آتش اینت تابش اینت سوز

تالی مذکور ست ۱۱ قوله سیر گشتی سیر آه این بیت بیان نداست که در اول بیت مذکور شده ای از حق ندا آید که ای آتش سیر گشتی دوزخ جواب گوید نه لفظ هنوز متعلق

عالمی را لقمه کرد و درکشید — معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخ است این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست — این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان — کز کمان هر راست بجهد بیگمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون — روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم — با نبی اندر جهاد اکبریم

قوتی خواهم ز حق دریا شکاف — تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دانکه صفها بشکند	شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدنِ رسولِ قیصرِ روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را به بیند و دیدنِ او کراماتِ عمر را رضی الله تعالی عنه

در بیانِ این شنو یک قصهٔ — تا بری از سرِّ گفتم حصهٔ

مر عمر را آمد از قیصر رسول — در مدینه از بیابانِ نغول

گفت کو قصرِ خلیفه ای حشم — تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست — مر عمر را قصر جانِ روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه ایست — همچو درویشان مراو را کازه ایست

ای برادر چون به بینی قصر او — چونکه در چشمِ دلت رستست مو

چشمِ دل از مو و علت پاک آر — وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک — زود بیند حضرت و ایوانِ پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را — کی بدانی ثَمَّ وجه الله را

حق پدیدست از میانِ دیگران — همچو ماه اندر میانِ اختران

هر کرا باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره ببیند آفتاب

دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین
وانگهانی هر چه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب
گفت او ز انسوی واستغشوا ثیاب

رو و سر در جامها پیچیده اید
لاجرم با دیده و نادیده اید

آدمی دیدست و باقی پوستست
دید آنست آنکه دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به
گر سلیمانست ازوی مور به

چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق تر

دیده را بر جستن عمر گماشت
رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار
می شدی پرسان او دیوانه وار

کاین چنین مردی بود اندر جهان
وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده شود
لاجرم جوینده یابنده شود

یافتن رسول امیر المومنین عمر را رضی الله عنه خفته در زیر درخت خرما

دید اعرابی زنی او را دخیل　　گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا　　زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد　　مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول　　حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر　　این دو ضد را جمع دید اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام　　پیش سلطانان مه بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود　　هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ　　روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار　　همچو شیر آن دم که باشد کارزار

بس که خوردم بس زدم زخم گران　　دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین　　من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست　　هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید　　ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست　　بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول روم بر امیر المومنین عمر رضی الله عنه

پیام

کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند — ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزل خائفان — هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — در صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست

وز هوای کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی الله عنه

مر و را گفتش کای امیر المومنین / جان ز بالا چون در آمد بر زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت با نی تا که شکر گشت او / گفت با آبی و گوهر گشت او

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کان گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد — وآنکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حقست و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن امارهٔ خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل نظر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست — قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ — در صدف درهای خردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین نافه بیرون خون بود — خود بود در ناف مشکین چون شود

تو مگو کاین مس برون بُد محتقر — در دلِ اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بُد خیال — چون در ایشان رفت شد نورِ جلال

نان چون در سفره است آن باشد جماد — در تن مردم شود او روح شاد

در دلِ سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوتِ جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوتِ آن جانِ جان

نانست قوتِ تن ولیکن در نگر — تا که قوتِ جان چه باشد ای پسر

گوشت پاره آدمی از زورِ جان — می شکافد کوه را با بحر و کان

زورِ جانِ کوه کن شق الحجر — زورِ جانِ جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبانِ راز — جان بسوی عرش تازد ترکتاز

در زبان گوید ز اسرارِ نهان — آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربّنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناهِ خود را بحق که ربِّ بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین	کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است	فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض	کی شود یکدم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف	پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما	زو جزا گه نور ما گه نار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان	تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان	چون بود جان خالق این هر دو آن

حق محیطِ جمله آمد ای پسر
وا ندارد کارش از کارِ دگر

گفت ایزد جانِ ما را مست کرد
چون نداند جانِ ما را هست کرد

گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعلِ خود نهان دیوِ دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعلِ حق نه بُد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعدِ توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بُد آن
چون بوقتِ عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت من هم پاسِ آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد

یار را خوش کن مرنجان و ببین		طیبات از بهر که للطیبین
تا بدانی جبر را از اختیار	مثال	یک مثل ای دل پی فرقی بیار

مثل

دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش — مرتعش را کی پشیمان دیدیش

زین پشیمانی که دادی لرزه اش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر — تا ضعیفی ره برد آن جا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود — آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست — بادهٔ جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود — این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان — بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست — گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب — بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند این مستضی	لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغ ست	از دلیل چون عصا کش فارغ ست

تفسیر وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ

بار دیگر ما بقصه آمدیم	ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست	ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم	ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم	ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست	ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می شوی	اندرین ره مرد مفرد می شوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی	دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر	از رسول روم بر گو با عمر

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح باین آب و گل جسم

از عمر چون آن رسول این را شنید	روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیش سؤال و هم جواب — گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع — بهر حکمت کرد در پرسش رجوع

گفت با عمر چه حکمت بود و سر — حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده — جان باقی بستهٔ ابدان شده

فائده فرما که این حکمت چه بود — مرغ را اندر قفس کردن چه سود

گفت تو بحث شگرفی میکنی — معنی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را — بند حرفی کرده تو باد را

از برای فائده این کردهٔ — تو که خود از فائده در پردهٔ

آنکه از وی فائده زائیده شد — چون نه بیند آنچه ما را دیده شد

قوله آنکه از وی فائده آه (از وی) حق تعالی (چون نه بیند آنچه) یعنی حق تعالی فائده را دیده است که روح را درین بند کرده است ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم الحسم فیضهم

صد هزاران فایدست و هر یکی
صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست
فایده شد کل کل خالی چراست

آن دم نطقی که جان جانهاست
چون بود خالی ز معنی گوی است

تو که جزوی کار تو با فایده است
پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو
ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود
نی جدال و روترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر
گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد
آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا محو گشت
میغ پیش تیغ شمسی صحو گشت

سیل چون آمد بدریا بحر گشت
دانه چون آمد بمزرع گشت کشت

چون تعلق یافت نان با بو البشر	نانِ مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد	ذاتِ ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان	گشت بینائی شد آنجا دیده بان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد	در وجودِ زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآنِ حق بگریختی	با روانِ انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیانِ بحرِ پاکِ کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو برخوانی قصص	مرغِ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی ست	می نجوید رستن از نادانی ست
روحهای کز قفصها رسته اند	انبیا و رهبرِ شایسته اند
از برون آوازِشان آید رو دین	که رهِ رستن ترا این ست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص	جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازو زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهارِ خلق بندِ محکم ست	در رهِ این از بندِ آهن کی کم ست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق	تا بدانی شرطِ این بحرِ عمیق
بشنو اکنون داستانی در مثال	تا شوی واقف بر اسرارِ مقال

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

که فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرده سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد آرید از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود	من قدحها می خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من	گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز	چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو	وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست	چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
این بدی که تو کنی در خشم و جنگ	با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر	وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود	ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو	وز لطافت کس نیابد غور تو
فی المثل جورت اگر عریان شود	عالم ار گریان بود خندان شود
نالم و ترسم که او باور کند	وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد	بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
عشق من بر مقصد را این هر دو شد	چون نباشد عشق کز وی نیست بد
والله ار زین خار در بستان شوم	همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان	تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتش است	جمله ناخوشها ز عشق او را خوش است
عاشق کل است و خود کل است او	عاشق خویش است و عشق خویش جو

قصهٔ اجنحهٔ طیور عقول الٰهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه	واندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر فرقش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در فهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب

باز میگردم از این ای دوستان
سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام — کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه در اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید و پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس — او فتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش ست با آن طوطیک — این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وش ست — وانچه بجهد از زبان چون آتش ست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف — گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار — در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند — زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند — یکزمان زخم اند و دیگر مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گوئی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد بر گردون شود / هر که حلوا خورد واپس تر رود

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی روحه تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک و خون میخور که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری

گفت احمد گر نئی خواهی زلل / هین مکن با هیچ مطلوبی جدل

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نهٔ سباح و نه دریائیی / در میفکن خویش از خود رائیی

او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

دستِ ناقص دستِ شیطانست و دیو	زانکه اندر دامِ تلبیس ست و ریو
چون قبولِ حق بود آن مرد راست	دستِ او در کارها دستِ خداست
جهل آید پیشِ او دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار	سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیمِ ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمائی اوّل تو اندازی عصا یا ما یان موسی علیه السلام گفت اوّل شما بیندازید

ساحران در عهدِ فرعونِ لعین	چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آنِ تست	گر بخواهی تو عصا بفگن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران	افگنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیمِ دین شان را خرید	کز مری آن دست و پاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند ‫/‬ دست و پا در جرم او در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال ‫/‬ تو نه کامل مخور میباش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو ‫/‬ گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش ‫/‬ مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن ‫/‬ از سخن تا او سخن آموختن

ور ندارد گوش تی تی می کند ‫/‬ خویشتن را گنگ گیتی می کند

تا نیاموزد نگوید بیشکی ‫/‬ ور بگوید حشو گوید بی شکی

کر اصلی کش نبود آغاز گوش ‫/‬ لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را ‫/‬ سوی منطق از ره سمع اندر آ

وادخلوا الابیات من ابوابها ‫/‬ واطلبوا الاغراض من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست ‫/‬ جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدع ست او تابع استاد نه ‫/‬ مسند جمله ورا اسناد نه

با قیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانهٔ — دلق و اشکی گیر و جو ویرانهٔ

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی و ز صلب او — در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل زآب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشیدست تاز

تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل — زانکه همچون خر شدی تو پا بگل

تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیرهٔ — دان که با دیو لعین همشیرهٔ

لقمه کو نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از کسب حلال — عشق و رقت آید از کسب حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیدهٔ اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشها | لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان | میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور | در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیان | بحث بازرگان و طوطی کن بیان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام | باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان | هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو | آنچه گفتی وانچه دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن | دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف | بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست | چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو | با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد | زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود | لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان | همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر | بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت | گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست ‌ ‌ ‌ وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی شرکت جمله مخلوق خداست ‌ ‌ ‌ آن موالید ار چه نسبت شان بماست

زید پرانید تیری سوی عمر ‌ ‌ ‌ عمر را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زائید درد ‌ ‌ ‌ دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آندم ار مرد از وجل ‌ ‌ ‌ دردها می زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او ‌ ‌ ‌ زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار ‌ ‌ ‌ گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع ‌ ‌ ‌ آن موالیدست حق را مستطاع

بسته درهای موالید از سبب ‌ ‌ ‌ چون پشیمان شد ولی زان دست رب

اولیا راهست قدرت از اله	تیر جسته بازآرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب	تا ازان نی سیخ سوزد نی کباب
گر ترا برهان باید و حجت مها	باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان	قدرت نسیان نهادن شان بدان
از همه دلها که آن نکته شنید	آن سخن را کرد محو و ناپدید
چون بتذکیر و به نسیان قادراند	بر همه دلهای خلقان قاهراند

آه یعنی چون همه دلها بزبان قال یا بلسان حال شفیع منصوب علیه شدند گرفتاری او را در پیش کامل عرض نمودند رحمت ذاتی او ظهور کرد و اثر آن سخن را ناپدید ساخت ۱۲ ولی محمد رح

چون به نسیان بست او راه نظر ‌ ‌ ‌ کار نتوان کرد ور باشد هنر

خذتموا سخریة اهل السمو ‌ ‌ ‌ از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست ‌ ‌ ‌ صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک ‌ ‌ ‌ پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد ‌ ‌ ‌ در بزرگی مردمک کس ره نبرد

من تمام این را نیارم گفت زان ‌ ‌ ‌ منع می آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان ‌ ‌ ‌ با وی است او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی ‌ ‌ ‌ میکند هر شب ز دلها شان تهی

روز دلها را از آن پر میکند ‌ ‌ ‌ آن صدفها را پر از در میکند

آن همه اندیشه پیشانها ‌ ‌ ‌ می شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگِ تو آید بتو — تا درِ اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد — خوی این خوشخو بآن منکر نشد

پیشها و خُلقها همچون جهیز — سوی خصم آیند روزِ رستخیز

پیشها و خُلقها از بعدِ خواب — واپس آید هم بخصمِ خود شتاب

صورتی کان بر نهادت غالبست — هم بران تصویر حشرت واجبست

پیشها و اندیشها در وقتِ صبح — هم بدانجا شد که بود آن حُسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها — سوی شهرِ خویش آرد بهرها

هرچه بینی سوی اصلِ خود رود — جزو سوی کُلِّ خود راجع شود

شنیدنِ آن طوطی حرکاتِ طوطیان و مردنِ آن طوطی در قفس و نوحه کردنِ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد — هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین — بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید — خواجه بر جست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوبِ خوش حنین — این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغِ خوش آوازِ من — ای دریغا همدم و همرازِ من

ای دریغا مرغِ خوش الحانِ من — راحِ روح و روضه و ریحانِ من

گر سلیمان را چنین مرغی بُدے ۔ کی خود او مشغولِ آن مرغان شدے

ای دریغا مرغ کارزان یافتم ۔ زود روا ز روی آن بر تافتم

ای زبان تو بس زیانے مر مرا ۔ چون توئے گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی ۔ چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند ۔ گرچه هر چه گوئیش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توئی ۔ ای زبان هم دردِ بی درمان توئی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئے ۔ هم انیسِ وحشتِ هجران توئے

هم خنیو رهبر یاران توئے ۔ هم بلیس و ظلمتِ کفران توئے

چند امانم میدهی ای بی امان ۔ ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیدهٔ مرغِ مرا ۔ در چراگاهِ ستم کم کن چرا

یا جوابِ ما بده یا داد ده ۔ یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نورِ ظلمت سوزِ من	ای دریغا صبحِ روز افروزِ من
ای دریغا مرغِ خوش پروازِ من	زانتها پریده تا آغازِ من
عاشقِ رنج است نادان تا ابد	خیز لا اُقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بُدم با روی تو	وز زبد صافی بُدم در جوی تو
این دریغاها خیالِ دیدن است	وز وجودِ نقدِ خود بُبریدن است
غیرتِ حق بود و با حق چاره نیست	کو دلی کز حکمِ حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیرِ همه است	آنکه افزون از بیان و دمدمه است

ای دریغا اشک من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرکسار من — ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم — روز اول گفت تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او — پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان — عکس او را دیده تو بر این و آن

میبرد شادیت را تو شاد ازو — میپذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن میسوختی — سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی — تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود — سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ | کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد | شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست | چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود | از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من | گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من | قافیه دولت توئی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن | حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم | تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان ‌‌ ‌‌ با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل ‌‌ ‌‌ وان غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم	پس کسی در ناکسی در بافتم

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

جمله شاهان پستِ پستِ خویش را / جمله خلقان مستِ مستِ خویش را

بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکارِ عاشقان

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

غرقِ حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحرِ جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

پاره کرده وسوسه باشی دلا — گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست — بی مرادی نی مراد دلبرست

هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال — خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال — او بهانه کرده با من از ملال

منش جسته با نیاز و بی ملال — او بهانه کرد از ناز و دلال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان — گفت رو رو بر من این افسون مخوان

حواشی بعض نسخ نوشته که این شعر زائدست ... ٥٩ قوله گفتم آخر ... (گفت رو رو بر من این افسون مخوان) که عقل و جان تو چه متاع ست که با این

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای ‎ ‎ ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیدستی مرا ‎ ‎ زانکه بس ارزان خریدستی مرا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد ‎ ‎ گوهری طفلی بقرص نان دهد

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین ‎ ‎ عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان ‎ ‎ ورنه هم لبها بسوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود ‎ ‎ من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش ‎ ‎ من ز بسیاری سخن باشم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان ‎ ‎ در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن ‎ ‎ یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله تعالی ؎ هرچه از راه او وامانی چه کفر آن حرف چه ایمان * هرچه از دوست وا افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا * در معنی قول النبی علیه السلام اِنَّ سَعْداً لَغَیُورٌ وَاَنَا اَغْیَرُ مِنْ سَعْدٍ وَاللهُ اَغْیَرُ مِنِّی وَمِنْ غَیْرَتِهٖ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ اِلی آخره

جمله عالم زان غیور آمد که حق	برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین	سوی ایمان رفتنش میدان شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار — هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش شستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه — گر گزیند بوس پا باشد گناه

چون بیابی دست گرد پا مگرد — هست سربازی نشان مرد مرد

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست — پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او — بو گزیند بعد از آن که دید رو

فی المثل

غیرت حق بر مثل گندم بود — کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله — وآن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله — از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او | چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او | بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من | جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خوشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم | تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق | گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم | من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی گوید ازو رنجیده ام | وز نفاق سست می خندیده ام

راستی کن ای تو فخر راستان | ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست — ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من — ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یکشود آن یک توئی — چونکه یکها محو شد آن یک توئی

این من و ما بهر آن برساختی — تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی — عاقبت محض چنان دلبر شوی

این من و ما همه یکجان شوند — عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن — ای منزه از بیان و از سخن

چشم جسمانه نتاند دیدنت — در خیال آرد غم و خندیدنت

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود — او بدین دو عاریت زنده بود

بیان منافات غم و خنده در عشق

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست — تو مگو کو لائق آن دیدنست

باغ سبز عشق کو بی منتهاست — جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست — بی بهار و بی خزان سبز و ترست

دهٔ زکوة روی خوب ای خوبرو — شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشمه غمزهٔ غمازهٔ — بر دلم بنهاد داغ تازهٔ

من حلالش کردم از خونم بریخت — من همی گفتم حلال او میگریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان — غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ایکه هی صبحی که از مشرق بتافت ‌ ‌ ‌ ‌ همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چون بهانه دادی این شیدات را ‌ ‌ ‌ ‌ ای بهانهٔ شکرین بهات را

ای جهانِ کهنه را تو جانِ نو ‌ ‌ ‌ ‌ از تنِ بیجان و دل افغان شنو

شرحِ گل بگذار از بهرِ خدا ‌ ‌ ‌ ‌ شرحِ بلبل گو که شد از گل جدا

با خیال و وهم نبود هوشِ ما ‌ ‌ ‌ ‌ از غم و شادی نباشد جوشِ ما

حالتِ دیگر بود کان نادرست ‌ ‌ ‌ ‌ تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالتِ انسان مکن ‌ ‌ ‌ ‌ منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست ‌ ‌ ‌ ‌ حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه ‌ ‌ ‌ ‌ عذرِ مخدومی حسام الدین بخواه

عذرخواهِ عقلِ کل و جان توی ‌ ‌ ‌ ‌ جانِ جان و تابشِ مرجان توی

تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش فدای هوش ما

باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرد قالب را چو موم

بس دراز است این حدیث ای خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر و طوطی او

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراگنده همی گفت این چنین

گه تناقض گه نیاز و گاه ناز / گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میکند

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شأن ای پسر

معارف از یوم آن مراد میدارند و مسئلهٔ تجدد امثال از دنیا بعی آرند و میگویند که هر آن در شانی دیگر است که عالمی را معدوم میگرداند و عالمی دیگر مثل آن موجود مینماید پس

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچه کوشد جان که در مرد و زنست	گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو	قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

افگندن خواجه طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد ازانش از قفص بیرون فگند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد	کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی	ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی	سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد	که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد	خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می درند
دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد
نه بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نه قلعه بود
تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت گردم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پند دادن و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشت شاد

خواجه با خود گفت کاین پند منست / راه او گیرم که این ره روشن است

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفس شکل است تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وآنش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست

اینش خواند گاه عیش و خرمی / آنش داند گاه نوش و همدمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او / دیو افگندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کو پر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار ‌ ‌ دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو کان مدح را من کی خورم ‌ ‌ از طمع میگوید او پی می برم

مادحت گر هجو گوید برملا ‌ ‌ روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن ‌ ‌ کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر میماندت در اندرون ‌ ‌ در مدیح این حالتست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود ‌ ‌ مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرین ست مدح ‌ ‌ بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخ ست و حب کان را خوری ‌ ‌ تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی ‌ ‌ این اثر چون آن نمی پاید همی

چون نمی پاید همی ماند نهان ‌ ‌ هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر باشد نهان تاثیر او ‌ ‌ بعد چندی دنبل آرد نیش جو

ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف ‌ ‌ اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد ‌ ‌ کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال	از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو	چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر	مردهٔ از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند	تا بدان سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آید ریش او	دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر	سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت	می دوید و می چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار	می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویختند	چون چنین گشتی ز تو بگریختند

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بی چون و چند	از تو پیدا شد چنین قصر بلند

والله قضی بر حال بیرون و درون
بی کم و بی بیش و بی چندی و چون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده
تا بدین بس عیب ما پوشیده

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان به دریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من
وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
پیش از آن کاین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری
کش ستانی ز ایشان واستانی واخری

قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت
از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می کشد
باز شان حکم تو بیرون می کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول
نیست گردد جمله در بحر نغول

باز وقت صبح آن اللهیان
بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ

مراد از بوی بد سخنان اهل ضلال و گمراهی بود و بوی یوسف سخنهای اهل کمال و آگاهی و اول و ثالث قریب ترست و ثالث از اول چسپان تر چنانچه از بیت ثانی ظاهر گردد

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده — مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه — از نبات و دارو و از برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر — دمبدم در تو خزانست و بهار

ای برادر یکدم از خود دور شو — با خود آ و غرق بحر نور شو

باغ دل را سبز و تر تازه بین — پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ — ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهای که از عقل کل ست — بوی آن گلزار و سرو و سنبل ست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاوزست و رهبر مر ترا — می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نور ساز — شد ز بوی دیده یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش

چون تو شیرین نیستی فرهاد باش
چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

این رباعی را شنو از جان و دل
تا بکل بیرون شوی از آب و گل

پند او را از دل و جان گوش کن
هوش را جان ساز و جان را هوش کن

آن حکیم غزنوی شیخ کبیر
گفته است این پند نیکو یاد گیر

پند حکیم غزنوی قدس الله تعالی سره رباعی

ناز را روی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون کن یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان
تا بدانی اعتقاد راستان

حکایت پیر چنگی که از بهر خدا روز بینوائی چنگ زد

در گورستان در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

آن شنیدستی که در وقت عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن
مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسائل بود اسرافیل را
کز سماعش پر برستی فیل را

یا چو داود از خوشی نغمها
جان براندی سوی بستان خدا

سازد اسرافیل روزی ناله را
جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را

انبیا را در درون هم نغمهاست
طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمها را گوش حس
کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست
نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند
هر دو در زندان این نادانیند

سوره رحمن بخوان ای مبتدی — تا شوی بر سر پریان مهتدی

معشر الجن سورة الرحمن بخوان — تستطیعوا انفذوا را بازدان

نغمهای اندرون اولیا — اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید — این خیال و وهم سر بیرون کنید

کار ایشانست زان سوی بری — گردوت روشن چو گرد ره پری

ای همه پوسیده در کون و فساد — جان باقیتان نروید و نزاد

گر بگویم شمهٔ زان نغمها — جانها سر بر زنند از دخمها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست — لیک نقل آن بتو دستور نیست

هان که اسرافیل وقت اند اولیا — مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن — بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست — زنده کردن کار آواز خداست

چون ز صوت اولیا آگه شوند — از طرب گویند چون باره شوند

ما بمردیم و بکلی کاستیم — بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب — آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

بیان حدیث من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکوة دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا تاریکی آمد ناسزا	از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود	دیگران را ز آدم اسما میگشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو	خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم به پیوستست سخت	نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو	کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه بجو خواهی ز خور	نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم	گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی	والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید	هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد	دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن	هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
خواه نور از اولین بستان بجان	خواه از نور پسین فرقی مدان
خواه بین نور از چراغ آخرین	خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان آن حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق	اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را	در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش	تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی	جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا	مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی ست این	همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان	زهرهٔ شان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها	باز خوان فأبین أن یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی	ورنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگرگونه این میداد دست | لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو | وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار | از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایش نیز نیست | لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیدهٔ | زانکه بس نان کور و بس نادیدهٔ
جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار | مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست | کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ | تا چه گل چینی ز خار ای مرده ریگ

ای گذشته زین طلب از کو بکو — چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش ازین کاین خار پا بیرون کنی — چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی — کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیث ست و جان — نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برترست — این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده است و خوش و عین خوشی — بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

مرکشی را هست از شوت خوشی | صد خوشی یابی چو دست اندر کشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود | کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا | پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر محض ست آنکه باشد بیوفا | هب لنا یا ربنا نعم الورا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق | عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود | گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست | تا فرشته لا نشد آهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود | چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست | چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمال ست و ندای او کمال | مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت ‌ ‌ ‌ زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این گلبنت را جان سپار ‌ ‌ ‌ خیز و بلبل وار جان می کن نثار

زان دمی کادم ازو مدهوش گشت ‌ ‌ ‌ هوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت ‌ ‌ ‌ شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت ‌ ‌ ‌ تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس ‌ ‌ ‌ یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر ‌ ‌ ‌ گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر

از ملال یار خامش گر دمی ‌ ‌ ‌ گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست ‌ ‌ ‌ جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نه بیند جز که عیب ‌ ‌ ‌ عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول ... نی به نسبت با خدا و در قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت ست ... چون بما نسبت کنی کفر آفت ست

ور یکی عیبی بود با صد صفات ... بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند ... زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف ... جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان ... جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمی ست صرف ... چون زیاد از نرد او اسمی ست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد ... این نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کزوی محمد املح ست ... زان حدیث با نمک او افصح ست

آن نمک باقیست از میراث او ... با تو اند آن وارثان او بجو

پیش تو بشسته ترا خود پیش کو　　پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان　　بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن ست　　بی جهتها ذات جان روشن ست

برگشا از نور پاک شه نظر　　تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس　　ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز باران ست میرو تا بشب　　نی ازین باران ازان باران رب

هست باران را جزین باران بدان　　می نه بیند این دو را جز چشم جان

چشم جان را باز کن نیکو نگر　　تا ازان باران عیان بینی خضر

قصهٔ سوال فرمودن عائشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون شما با جنازه بسوی گورستان رفتید جامهای شما چون ست که تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت　　با جنازهٔ یاری از یاران برفت

خاک را در گور او آگنده کرد　　زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان　　دستها بر کرده اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند　　وانکه گوشستش عبارت میکنند

تیز گوشان راز ها را بشنوند / غافلان آواز ها را نشنوند

باز بان سبز و با دستِ دراز / از ضمیرِ خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاؤسان و بوده چون غراب

در زمستان شان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاؤس کرد

در زمستان شان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر ربِ کریم

جمله پندارند کین خود دائم ست / وز قدیم این جمله عالم قائم ست

کوریِ ایشان درونِ دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرارِ کل گویا بود

بویِ ایشان رغمِ انفِ منکران / گردِ عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگِ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق | چشم میدوزند از لمعان برق

چشم میدزد آنجا چشم نی | چشم آن باشد که بیند مأمنی

چون ز گورستان پیمبر باز گشت | سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشمِ صدیقه چو بر رویش فتاد | پیش آمد دست بر وی می‌نهاد

بر عمامه و بر رخ و بر موی او | بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب | گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهایت می‌بجویم در طلب | تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فگندی از ازار | گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب | چشمِ پاکت را خدا بارانِ غیب

نیست آن باران ازین ابرِ شما | هست ابرِ دیگر و دیگر سما

اینچنین باران ز ابرِ دیگرست | رحمتِ حق در نزولش مضمرست

بشنو از قولِ سنائی در رموز | معنیی تا واقف آئی بر کنوز

گر تو بگشائی ز باطن دیده | زو دیابی سرِّ سرِّ برگزیده

تفسیر بیت حکیم سنائی قدس الله سره که فرموده است

آسمانهاست در ولایتِ جان | کار فرمای آسمانِ جهان

در رهِ روح پست و بالاهاست | کوههای بلند و دریاهاست

پیر دانا اندرین رمزیکه گفت | در حقیقت زین صدف دُر می‌سفت
غیب را ابری و آبی دیگرست | آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید | باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی | هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب | باغ را باران پاییزی چو تب
باغ را باران نیاشد نی طرب | باز باران خزانی همچو تب
آن بهاری ناز پروردش کند | وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب | بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع ست این | در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاس شان ای نیک بخت
گر درخت خشک باشد در مکان | عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرده بر وزید | آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد | وای آن جانیکه او عارف نشد

چنانچه باد درخت خشک را خشک تر میگرداند همچنین منکر را دیدار کامل باعث مزید ضرر میگردد ۱۲ ولی محمد — بود باد کار آه یعنی باد انفاس ابدال کار خود کرد و وزید لیکن ترتب نفع آن

قول پیغمبر بشنو ای جانِ من | دور کن از خویشتن افکارِ ظن

در معنی اینحدیث که اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبِیعِ فَاِنَّهٗ یَعْمَلُ بِاَبْدَانِکُمْ کَمَا یَعْمَلُ بِاَشْجَارِکُمْ وَاجْتَنِبُوا بَرْدَ الْخَرِیفِ فَاِنَّهٗ یَعْمَلُ بِاَبْدَانِکُمْ کَمَا یَعْمَلُ بِاَشْجَارِکُمْ

گفت پیغمبر ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جانِ شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از بردِ خزان | کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند | هم بران صورت قناعت کرده اند
بی خبر بودند از جانِ آن گروه | کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزدِ خدا نفس و هواست | عقل و جان عینِ بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان | کاملُ العقلی بجو اندر جهان
جزوِ تو از کلِ او کلی شود | عقلِ کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاسِ پاک | چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک
از حدیثِ اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهارِ زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستانِ جانها زنده است | زین جواهر بحرِ جان آگنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود | گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم که سرّ باران امروزینه چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق | با خشوع و با ادب از جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود | حکمت باران امروزی چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا | بهر تهدیدست و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود | یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم ست | کز مصیبت بر نژاد آدم ست

گر بر آن آتش بماندی آدمی | بس خرابی در فتادی و کمی

اینجهان ویران شدی اندر زمان | حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلت ست | هوشیاری اینجهان را آفت ست

هوشیاری زان جهانست و چو آن | غالب آید پست گردد اینجهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ | هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشّح میرسد | تا نغرّد در جهان حرص و حسد

گر ترشّح بیشتر گردد ز غیب | نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو | سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مرد چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان بد پر طرب | رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کاین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز اوست / لذت الهام و وحی و راز اوست

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بیکسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست ... چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان ... در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا ... کاندرینجا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار ... مست این صحرای غیب و لاله زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی ... بی لب و دندان شکر میخوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ ... کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی ... ورد و ریحان بی کفی می چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل ... عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق ... پاک شد از رنجها چون نور شرق

گر بدی این چرخ ده چندین که هست ... نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ ... در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کاین زمین و آسمان بس فراخ ... کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود ... از گشایش پر و بالم را گشود

آن جهان و راهش ار پیدا بدی ... کم کسی یک لحظه اینجا آمدی

امر می آمد که نی طامع مشو ... چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می زد آنجا جان او ... در فضای رحمت و احسان او

قصهٔ امیر المومنین عمر رضی الله عنه در خواب گرفتن

اوراکه هرچند کرد بیدار نتوانست بود و حکمت آن

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کاین معهود نیست / وین زغیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست وین باقی صداست

ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی آید ازو بانگ الست / جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی آید بلی زایشان ولی / آمدن شان از عدم باشد بلی

آنچه من گفتم ز فهم چوب و سنگ / در بیانش قصه بشنو بید رنگ

زانچه گفتم زآگهی سنگ و چوب / در بیانش قصه هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه چون از برای پیغمبر صلی الله علیه وسلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارک ترا هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول صلی الله علیه وسلم و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه وسلم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آن چنان — کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول — کز چه می نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت — ای شده با سر تو همراز بخت

گر بخواهی سازمت پر بار نخل — تا برد شرقی و غربی از تو نخل

گفت میخواهی ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دائم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا ایزد بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نه شیندی واقفان امر کن — در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افگندشان نیم وهمی در گمان

که بطن تقلید و استدلال شان / قائم ست و جمله پر و بال شان

شبهه انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نبودی رحمت و افضال شان / در شکستی چوب استدلال شان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان رب جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقه کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصی

معجزهٔ موسی و احمد را نگر | چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین | پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه | کی بدی حاجت بچندین معجزه

هرچه معقولست عقلش می خورد | بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین | در دل هر مقبلی مقبول بین

اکثر مسائل گویند که این طور وراء طور عقل است و بوجدان حواله کنند همین معنی باشد که مذکور شد انتهی غرض که چنین بی ربط گو کسی بوده باشد ادراک مسائل خبرے دیگر و خرق عادات چیز

همچنین کز بیم آدم دیو و دد / در جزائر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند

جمله قلابان بران نقد تباه / نقره می مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو تا چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دو من نادرست | گفت آری حق از آن قادرترست

گفت شش پاره حجر در دست تست | بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ | در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت | گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این | زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر | ساحران را سر توی و تاج سر

خاک بر فرقش که بد کور و لعین | چشم او ابلیس آمد خاک بین

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت | رفت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول | اوفتاد اندر چه آن زشت جهول

معجزه را دید و شد بدبخت زفت | سوی کفر و زندقه سرسبز رفت

این سخن را نیست آخر ای عمو | قصهٔ آن پیر چنگی بازگو

بازگرد و حال مطرب گوش دار | زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار

بقیهٔ قصهٔ مطرب چنگی و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه باو آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر | بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم | سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام | هفتصد دینار بر کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار | این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو

سوی گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می پرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها | خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می‌طپید | دست می‌خائید و جامه می‌درید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر | بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و ز حد رفت درد | چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله | ای مرا تو راهزن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال | ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای باوفا | رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن | کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم | در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق | رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد | خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بست و چهار | کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد ازین فریادخواه | داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

داد خود را چون ندادم در جهان | عمر شد هفتاد سال از من جهان

داد خود از کس نخواهم جز مگر | زانکه او از من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا | پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زر شمر | سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او	می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی ست در مقام استغراق که نیستی ست

پس عمر گفتش که این زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست	زانکه هشیاری گناه دیگرست
پس عمر او را ازان حالت براند	ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی	ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی	پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست	همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی	چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر	توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو	کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی	گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد	جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد ‏ ‏ جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان ‏ ‏ که برون شد از زمین و آسمان

جست و جوی از ورای جست و جو ‏ ‏ من نمیدانم تو میدانی بگو

جست و جوی از ورای حال و قال ‏ ‏ غرقه گشته در جمال ذو الجلال

غرقهٔ نی که خلاصی باشدش ‏ ‏ یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی ‏ ‏ گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا میرسد ‏ ‏ موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید ‏ ‏ پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند ‏ ‏ نیم گفته در دهان او بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن ‏ ‏ صد هزاران جان بباید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش ‏ ‏ همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان افتاد خورشید بلند ‏ ‏ میشود هر دم تهی پر می کنند

در وجود آدمی جان و روان ‏ ‏ میرسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو میرسد ‏ ‏ وز جهان تن برون شو میرسد

جان فشان ای آفتاب معنوی | مر جهان کهنه را بنما نوی

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دائم بهر پند ‌ ‌ ‌ دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار ‌ ‌ ‌ هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان ‌ ‌ ‌ تو مده الا زیان اندر زیان

ای خدا تو منفقان را ده خلف ‌ ‌ ‌ وی خدا تو ممسکان را ده تلف

منفق و ممسک محل بین به بود ‌ ‌ ‌ چون محل باشد مؤثر می شود

ای بسا امساک کز انفاق به ‌ ‌ ‌ مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران ‌ ‌ ‌ تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همیکردند تا ‌ ‌ ‌ چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی ‌ ‌ ‌ امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلامی یاغی کو عدل کرد ‌ ‌ ‌ مال شه بر باغیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلت ست ‌ ‌ ‌ کان همه انفاقهاشان حسرت ست

طرفه تر آن کو همی پنداشت عدل ‌ ‌ ‌ کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل

بنده پندارد که او خود عدل کرد ‌ ‌ ‌ مال شه را بر مساکین بذل کرد

عدل این باغی و دادش نزد شاه	چه فزاید دوری و روی سیاه

قربان کردن سروران عرب بامید آنکه قربانی ایشان قبول ست

سروران مکه در حرب رسول	بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم	در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق ست	جان سپردن خود سخای عاشق ست
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی ست در اثبات جو	صورتت صفرست در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی دانی شدن زین آستان	گوش کن باری تو این داستان

قصهٔ آن خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته

قبلهٔ عالم جناب حاجی محمد امداد الله صاحب

بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او بسبب قلت معاش و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر و غزوست و عطا / در عرب تو همچو خطی اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود گشته ایم / یا به شمشیر عدم سر گشته ایم

شب نخفتم روز باشد هیچ نی / در درون جز سوز پیچاپیچ نی

چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه دوا ما درد و غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدائی می تنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلق او را بر کنم

زین نمط در ماجرا و گفت و گو / بر دراز حد عبارت پیش شو

کز غنا و فقر ما کس گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

تا که اگر روزی درآید میهمان / شرمسار بیا بریم از وی بجان

لیک مهمان چون درآید بی ثبوت / دانکه کفش میهمان سازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور و ایشان را بشیخ واصل و محتشم پنداشتن و نقل را از نقد ندانستن و بر بسته را از بر رسته نشناختن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نه شد اندر قران / نور کی یابد از وی دیگران

هیچ اعمش گو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما نیست در فقر و عنا — هیچ مهمان خود مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی — در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بوئی نه او را نه اثر — دعوتش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش — او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی

حرف درویشان بدزدیده درون — تا بخواند بر سلیمان زان فسون

خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید

هر که داند مر ورا چون بایزید — حشر گردد روز محشر بایزید

بینوا از نان و خوان آسمان — پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده ام — نایب حقم خلیفه زاده ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعده فردا کسان — گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سرّ آدمی	آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنج ست یا	خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود	عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزوّر اعتقاد بصدق ببندد که او کیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن نادر نادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ	در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جای رسد	گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را	قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست	لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم	بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن خود

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت	خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد	زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو	چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور	می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

[illegible]

شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینهاست / از غبار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین و آنچنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می کشند / وانکه فربه تر مر او را می کشند

شب گذشت و صبح آمد ای تمر / چند گیری تو فسانه را ز سر

توجوان بودے وقانع تر بدی ‏ زر طلب گشتی خود اول زر بُدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی ‏ وقتِ میوه نخچنت فاسد شدی

میوه ات باید که شیرین تر شود ‏ چون رسن تابان نه واپس تر رود

جفت مائی جفت باید هم صفت ‏ تا بر آید کارها در مصلحت

جفت باید بر مثالِ همدگر ‏ در دو جفتِ کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا ‏ هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفتِ دیگر خرد و آن دیگر بزرگ ‏ جفتِ شیرِ بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفتِ جوال ‏ آن یکی خالی و آن پُر مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی ‏ تو چرا سوی شناعت میروی

مردِ قانع از سرِ اخلاص و سوز ‏ زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردنِ زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقامِ خود مگو که لِمَ تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است اما این مقامِ توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوقِ مقام و معاملهٔ خود ترا زیان دارد و کَبُرَ مقتاً عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش ‏ من فسونِ تو نخواهم خورد بیش

ترّهات از دعوی و دعوت مگو ‏ رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرفِ طمطراق و کار و بار ‏ کار و حالِ خود ببین و شرم دار

گبر زشت و از گدایان زشت تر — روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وانمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو نخوانم جفت و کمتر زن بعل — جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بگ میزنی — چون مگس را در هوا رگ میزنی

با سگان زین استخوان در چالشی — چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست — تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده — مر من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ غافل اندر ما مجه — ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردمست — آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد — دست مکر تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب — مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو — او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار — کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار ‌‌ ‌ ‌ در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین ‌ ‌ ‌ آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا ‌ ‌ ‌ تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو ‌ ‌ ‌ نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من ‌ ‌ ‌ من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد ‌ ‌ ‌ یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازینگونه خشن گفتارها ‌ ‌ ‌ خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون آیین طعنها از زن شنفت ‌ ‌ ‌ مستمع شو یک زمان بین تا چه گفت

نصیحتِ خشن مرد زن را که در فقیران بخواری و حقارت منگر و در کار حق بگمانِ کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران از بینوائی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن ‌ ‌ ‌ فقر فخر است و مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه ‌ ‌ ‌ کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش ‌ ‌ ‌ چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر ‌ ‌ ‌ پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش ‌ ‌ ‌ بر کند از بنده جامه عیب پوش

ور بود عیبی برهنه اش کی کند ‌ ‌ ‌ بل بجامه خدعهٔ با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد — از برهنه کردن او از تو مدد

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش — خواجه را مال است و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نه بیند طامعی — گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان — ره نیابد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست — دمبدم از حق مر ایشانرا عطاست

زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان — کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند — وان دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان — بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز — نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها رانده‌اند — مار گیر و مار گیرم خوانده‌اند

گر بگیرم مار و دندانش کنم — تا کشش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست — من عدو را می‌کنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون — این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله آن طمع از خلق نیست | از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان | زان فرود آتا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی | خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کس از آنجاست که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگ بیرون آید وسفید شوند از همه تابهای دیگر راست گوتر باشد و امام و پیشوای همه باشند

دید احمد را ابوجهل و بگفت | زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا که راستی | راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری | راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه ام مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو | زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن از طماع می بینی مرا | زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود | کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقرست عزِ ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرقِ بحرِ انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرحِ دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستانِ جان
بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم
پرده در پنهان شوند اهلِ حرم

ور در آید محرمی دور از گزند
بر گشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آوازِ چنگ و زیر و بم
از برای گوشِ بی حسِ اصم

نای را حق بیهده خوش دم نکرد
بهرِ انس آمد پیِ اشم نکرد

مشک را حق بیهده خوشدم نکرد
بهرِ حس کرد و پیِ اخشم نکرد

حق زمین و آسمان را ساخته است
در میان بس نار و نور افراخته است

این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکنِ افلاکیان

مردِ سفلی دشمنِ بالا بود
مشتریِ هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی
خویشتن را بهرِ کور آراستی

گر جهان را پر دُر مکنون کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم

گر بیابان پر شود زر و نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود

ترکِ جنگ و رهزنی ای زن بگو — ور نمی گوئی بترکِ من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد — کاین دلم از صلحها هم می رمد

بر سرِ این ریشها نیشتم مزن — زخمها بر جانِ بی خویشم مزن

گر خمش گردی وگرنه آن کنم — که همین دم ترکِ خان و مان کنم

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ — رنجِ غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویشتن

زن چو دید او را که تند و توسن است — گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من امیدِ دیگر داشتم

زن در آمد از طریقِ نیستی — گفت من خاکِ شمایم نی ستی

جسم و جانم هرچه هستم آنِ تست — حکم فرما جملگی فرمانِ تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست — بهرِ خویشم نیست آن از بهرِ تست

تو مرا در دردها بودی دوا — من نمی خواهم که باشی بی نوا

جانِ تو کز بهرِ خویشم نیست این — از برای تست این ناله و حنین

خویشِ من والله که بهرِ خویشِ تو — هر نفس خواهد که میرد پیشِ تو

کاشکی جانت کش روانِ من فدی — از ضمیرِ جانِ من واقف بدی

ای کاشکی جان تو که جان من برو فدا است از ضمیر مخفی که در جان من است واقف بودی تا ترا معلوم گردیدی که من خیرخواه تو هستم نه بدخواه ۱۲

چون تو با من اینچنین بودی بلطف — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را ابریسم و زر کردیم چون — تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می کنی — زینقدر از من تبرا می کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرای ترا جان عذر خواه

یاد کن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخت ست — هر چه گوئی پخته گویم سوخت ست

من شپاناخ تو با هر چم پزی — یا به ترشی یا به شیرین می سزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم — تو به کردم اعتراض انداختم

من نهم پیش تو شمشیر و کفن — می کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگوی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذر خواهی هست سر — با تو بی من او شفیع مستتر

عذر خواهم در درونت خلق تست — ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد — در میانه گریه بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های — از چنینش مرد را شد دل زجای

چون قرارش ماند و صبرش بجای — زانکه نی گریه بُد او خود دلربای

شد ازان باران یکی برقی پدید — زد شراری بر دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان بود

آنکه از نازش دل و جان خون بود — چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش دامهاست — عذر ما چه بود چو او در عذر خواست

آنکه جز خونریزیش کاری نبود — چون نهد گردن زهی سودا و سود

آنکه جز گردن کشی نامد ازو — خوش درآید با تو چون باشد بگو

زین للناس حق آراسته است — زانچه حق آراست بس پیراسته است

چون پی یسکن الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم بندهٔ گفتش بُدی — کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب — آتشش جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی در میان آمد شها — نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی — باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست	مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند	زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد	زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست	خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

نزد عقل هر داننده هست	که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زنی را	قیاس چرخ گردان زان همی گیر
مرد ازان گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آدم | بو سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید نماند فهم و رای | کس نمیداند قضا را جز خدای

چون قضا آید فرو پوشد نظر | تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر | که اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میخورد | پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ای زن پشیمان میشوم | گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنهکار توام رحمی بکن | بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود | چونکه عذر آرد مسلمان میشود

حضرت پر رحمت است و پر کرم | عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا | مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی | ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده | نیم شب فرعون هم گریان شده

کاین چه غل ست ای خدا بر گردنم ❊ ور نه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده ❊ مر مرا زان هم مکدر کرده

زانکه موسی را تو مه رو کرده ❊ ماه جانم را سیه رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره ام ❊ چون خسوف آید چه باشد چاره ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند ❊ مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند ❊ ماه را زان زخمه رسوا میکنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من ❊ زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه تاشانیم اما تیشه ات ❊ می شگافد شاخ را در بیشه ات

باز شاخی را موصل میکند ❊ شاخ دیگر را معطل میکند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی ❊ هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست ❊ از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب ❊ من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم ❊ چون بموسی میرسم چون میشوم

زانکه زر قلب ده تو می شود ❊ پیش آتش چون سیه رو می شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست	لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند لحظه سیاه	خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش	زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان	میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد	موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی	موسیی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست

یعنی ویرا انسان کامل در ظاهر بهمه کس از صحبت خود میخواند و در باطن غیر جنس را از خود می راند ۱۲ شیخ ولی محمد رحمة الله تعالی علیه

انچه تو گنجش توهم میکنی | زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم ورایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد | بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست | بلکه او از تو گریزانست مایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود | وز درون میراندت با چوب رد

۱۲ اول ۱۲ ولی محمد رح قوله تو مگو آه این بیت تفصیل مضمون بیت بالاست و صریح ست در معنی مذکور ۱۲ محمد افضل رح قوله ظاهرا میخواندت آه (او) عارف حاصل ابیات آنست که عارف فانی را از گرفتار

فعلهای ناگزونه ست ای سلیم | نفرت فرعون می دان از کلیم
قومی اندر آتش سوزان چو ورد | قومی اندر گلستان پر رنج و درد

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

آن حکیمک اعتقادی کرده است | کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان | درمیان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا | نی در اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما | از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته | درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا | کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات | زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال | جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان | مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال | دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند | زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست | کو اسیر و سغبهٔ انسانی است

مرتبهٔ انسان بدست اولیا | سغبه چون حیوان شناسیش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد | جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر | میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقل اند اولیا و عقلها | بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار | یک قلاوزست و جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب | دیده کان دیده بیند آفتاب

نک جهان در شب بمانده میخ دوز | منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره | شیر نر در پوستین بره

آینت دریای نهان در زیر کاه — پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون — رحمت حق ست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان — فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحره کرد — کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف — کی ضعیف ست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست — وای آنکو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاملے — دور بودن هر نفس از جاہلے

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان — بگذر از صورت طلب معنی آن

زانکه صورت بین نه بیند عاقبت — عاقبت بینی بیابے عافیت

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح را علیه السلام و ناقهٔ صالح را
چون حق تعالی خواهد که لشکری اهلاک کند خصمان را در نظر اندک و
حقیری نماید اگرچه خصم غالب باشد و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر — پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

ص خاک باجان پاک تعلق یافت تا اهل شقاوت از روی ضلالت خواص حق را که نور مطلق اند بیازارند و جزای جور و جفا و بلای قهر ابتلا ببینند ۱۲

از برای آب جو خصمش شدند | آب کورونان کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی میغ | آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان | شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد | ناقة الله وسقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست | خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشترست | نفس کمره مر ورا چون پی برست

روح همچون صالح و تن ناقه است | روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آزار نیست | نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

روح صالح قابل آفات نیست | زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان | تاش آزارند و بینند امتحان

جسم خاکی را بدو پیوست جان | تا بیازارند و بینند امتحان

ص روح جمیع افراد انسانی را اولی محمد (تا بیازارند الخ) ای غایت مرتبه برین پیوستگی آنست که امتحان و محنت باشد و آزار ایشان و این غایت مثل (لدوا للموت وابنوا للخراب) که تولد برای موت نیست بلکه موت جیون

بیخبر کازار این آزار اوست | آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله | تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر | بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش | تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد | بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان | آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله تان گردد دگر | رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول روی تان چون زعفران | در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه | بعد ازان اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید | کره ناقه بسوی که دوید

کره ناقه بسوی که دوان | شد چنانکه باد در وقت خزان

گر توانیدش گرفتن چاره هست | ورنه خود مرغ امید از دام جست

چون شنیدند این ازو جمله تبگ | در پی اشتر دویدند همچو سگ

کس تانست اندران کره رسید | رفت و در کهسارها شد ناپدید

همچو روح پاک کو از ننگ تن | می گریزد جانب رب المنن

گفت دیدید این قضا مبرم شدست | صورت امید را گردن زدست

کره ناقه چه باشد خاطرش | که بجا آرید احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید ازان | ورنه نومیدید و ساعدها گزان

چون شنیدند این وعید منکدر | چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد | میزدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم | نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه | حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند | همچو اشتر در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید

ز استخوان شان شنید این ناله‌ها / اشک خون از جان شان چون ژاله‌ها

گریه چون از حد گذشت و های‌های / گریه‌های جانفزای دلربای

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بسکه کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما / رفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهد با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند — ریش سر چون شد کسی مو بر کند

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غم شما بودید ای قوم حرون

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر — نوحه ات را می نیرزد آن نفر

کژ مخوان ای راست خواننده مبین — کیف آسی قل لقوم ظالمین

باز اندر چشم خود او گریه یافت — رحمت بی علتی بروی تافت

قطره می بارید و حیران گشته بود — قطره بی علت از دریای جود

عقل او میگفت کین گریه ز چیست — بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه میگریی بگو بر فعلشان — بر سپاه کینه بد فعلشان

بر دل تاریک پر زنگارشان — بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانه شان — بر دهان و چشم کژدم خانه شان

دو دریغ و حسرت میجور زد که چرا پند صالح علی نبینا و علیه الصلوة والسلام قبول نکردیم اراده معنی اول هم راست می آید ۱۲ محمد افضل ... مصرع ثانی استفهام ست یعنی نشاید گریست ۱۲ محمد ابو بحر

برستیز و تسخر و افسوس شان	شکر کن چون کرد حق محبوس شان
دست شان کژ پای شان کژ چشم کژ	مهر شان کژ صلح شان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از آیات نقل	پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر	از زبان و چشم و گوش همدگر

در معنی آیت مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندگان	تا نماید شان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین هم دکان	درمیان شان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته	درمیان شان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم درمیان	درمیان شان بحر ژرف بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط — در میان شان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در دُرّ و شبه — مختلط چون میهمانِ یکشبه

صالح و طالح بصورت مشتبه — دیده بگشا بو که گردی منتبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهرِ مار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو برهم میزنند از تحت و اوج — بر مثالِ آب دریا موج موج

صورتِ برهم زدن از جسم تنگ — اختلاطِ جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح برهم میزنند — کینها از سینها بر می کنند

موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را می کند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد — زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی می برد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از دریچه عاقبت تانند دید

چشم آخر بین تواند دید راست — چشم اوّل بین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش — چونکه دید از دورش اندرش

وآن دگر در پیش بوئی برد — وآن دگر چون دست بنهد کرد رد

وآن دگر بشناسدش چون بو کند — وآن دگر چون بر لب و دندان زند

پس لبش ردش کند پیش از گلو — گرچه نعره میزند شیطان کلو

وآن دگر را در گلو پیدا کند — وآن دگر را در بدن رسوا کند

وآن دگر را در حدث سوزش دهد — دمبدم زخم جگر دوزش دهد

وآن دگر را بعد ایام و شهور — وآن دگر را بعد مرگ اندر قبور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکرے را در جهان / مهلتے پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانیّ و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عزّ و جل / سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار

در مقامے زهر و در جائی دوا / در مقامے کفر و در جائے روا

در مقامی خار و در جائے چو گل / در مقامے سرکه در جائے چو مُل

در مقامی خوف و در جائے رجا / در مقامی بخل و در جائے سخا

در مقامی فقر و در جائے غنا / در مقامی قهر و در جائے رضا

در مقامی جور و در جائے وفا / در مقامی منع و در جائے عطا

در مقامے دُرد و در جائے صفا / در مقامے خاک و جائے کیمیا

کلام مولانا قدس سره سندی آورده او را جواب داده و همچنین از کلام مولانا محی الدین جوابی وافی نماید و اگر مولانا بحر العلوم ره در کلام شراح این حدیث انه لیغان علی قلبی الحدیث

در مقامی عیب و در جائی هنر
در مقامی سنگ و در جائی گهر

در مقامی حنظل و جائی شکر
در مقامی خشک و در جائی مطر

در مقامی ظلم و جائی محض عدل
در مقامی جهل و جائی عین عقل

گرچه اینجا او گزند جان بود
چون بدانجا در رسد درمان بود

آب در غوره ترش باشد ولیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقامی سرکگی نعم الادام

اینچنین باشد تفاوت در امور
مرد کامل این شناسد در ظهور

در معنی آنکه آنچه ولی کند از بدی و ناپسند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد سرما انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر نشده

قوله چون بماند آه یعنی سلیمان ... شد همون شق آن ولد مرده بود ۱۲ بحر العلوم رح ... که بر کرسی ملقی ... مراد از جسدی ... بدانکه ... این دانستنی نیست ... چون ... عصر میرسیدند

گر ولی زهری خورد نوشی شود ... ور خورد طالب سیه هوشی شود

رب هب لی از سلیمان آمدست ... که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود ... این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی می خوان بجان ... سر من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر ... مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین ... امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او ... بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم ... موج آن ملکش فرو می بست دم

خواند القینا علی کرسیه ... چون بماند از تخت و ملک خود تهی

چون بر او بنشست زین اندوه گرد ... بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا ... با کمالی ده که دادی مر مرا

که محبت حق موجب طاعت و عبادت گردد که عبادت صورت معنی محبت ست و گواه بر تحقق آن ولی محمد جز معنی اگر بیان و اظهار مقصود ذات معنی کامل و وافی بودی که مجرد عقل ادراک وای مقصود

هر کرا بدے و بخشش از کرم | او سلیمان ست و ان کس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی | خود معے چه بود منم بی مدعی
شرح این فرصت گفتن لیک من | باز میگردم به قصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی | باز می جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل | آن مثال نفس خود می دان و عقل
این زن و مردی که نفس ست و خرد | نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا | روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همیخواهد حویج خانقاه | یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری | گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست | در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه ست و دام | صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی | خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی — صورت صوم و نمازت نیستی

هدیهای دوستان با همدگر — نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیها — بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند — بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سرگرانیها کند

آن مرایی در صلوة و در صیام — می نماید جد و جهدی بس تمام

تا گمان آید که او مست ولاست — چون حقیقت بنگری غرق ریاست

حاصل افعال برونی رهبرست — تا نشان باشد برانچه مضمرست

رهبر گه حق بود گاهی غلط — گه گزیده باشد و گاهی سقط

یارب آن تمییز ده ما را بخواست — تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود — زانکه حس ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست — همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنکه نور حقش شد امام — مر اثر را یا سببها را غلام

چونکه نور الله درآید در مشام — مر اثر را یا سبب نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند — زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر — چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام
گرچه شد معنی درین صورت پدید
در دلالت همچو آبند و درخت
ور بماهیت بگردانی نظر
ترک ماهیات و خاصیات گو
بازگو از ماجرای مرد و زن

این سخن لیکن بجو تو والسلام
صورت از معنی قریبست و بعید
چون بماهیت روی دوراند سخت
دور دوراند این همه از یکدگر
شرح کن احوال آن دو زن ز قجو
زانکه انجامی ندارد این سخن

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم
در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آهنگ بِرّم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی
در شکل قالب که دادش وانمود
یاد دادش لوح محفوظ وجود
تا ابد هرچه بود از پیش و بیش

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
ور بد و نیک آیدم آن ننگرم
چون محبم حب یعمی و یصم
یا بحیلت کشف سرّم میکنی
کافرید از خاک آدم را صفی
هرچه در ارواح و در الواح بود
تا بدانست آنچه در الواح بود
درس کرد از علّم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادِ شان که ز آدم رو نمود — در گشادِ آسمانهاشان نبود

در فضای عرصهٔ آن پاک جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دلِ مومن بگنجم ای عجب — گر مرا جوئی دران دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی تلتقی — جنةً من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش — چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید — لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین — الفتی مے بود بر روی زمین

تخمِ خدمت در زمین میکاشتیم — زان تعلق ما عجب میداشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکمان — چون سرشتِ ما بدست از آسمان

الفتِ این انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الفت از بوی تو بود — زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را از اینجا بافتند ... نور پاکت را در آنجا تافتند

اینکه جان ما ز روحت یافت ست ... پیش پیش از خاک آن میتافت ست

در زمین بودیم و غافل از زمین ... غافل از گنجی که در وی بد دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام ... تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما ... که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را ... میفروشی بهر قال و قیل را

حلم حق گسترده بهر ما بساط ... که بگوئید از طریق انبساط

هر چه آید بر زبان تان نی حذر ... همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود را از شما ... لیک میخواهیم آواز شما

زانکه این دمها چه گر نالایق ست ... رحمت من بر غضب هم سابق ست

از پی اظهار این سبق ای ملک ... در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگوئی و نگیرم بر تو من ... منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما ... هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست ... کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف ... نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف ... که امتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و وفا است و خضوع ... حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این عوض — امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم — امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم — تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چون کنم در دستِ من چه چاره است — در نگر تا جانِ من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست — عالمی زو روشنائی یافتست

نایب رحمان خلیفه کردگار — شهرِ بغداد است ازوی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی — سوی هر ادبار تا کی میروی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیای خود کجاست

چشمِ احمد بر ابوبکری زده — او زیک تصدیق صدیقی شده

گفت من شه را پذیرا چون شوم — بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی — که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم — ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا — کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان — تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پران را گر نظر و آلت بدی — روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاهِ کرم میدان رود | عینِ هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است | کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم | تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی | تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ | وا نما تا رحم آرد شاهِ شنگ
کاین گواهی کش ز گفت و رنگ بد | نزدِ آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی زاندرون می بایدم | نی گواهی برون می بایدم
صدق میخواهد گواهِ حال او | تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المومنین بر پنداشت آن که آنجا هم قحط آب است مثل بادیه

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش | پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو | ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو | هدیه ساز و پیشِ شاهنشاه شو
گو که ما را غیر زین اسباب نیست | در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه اش پر زر و گوهر است | اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تنِ چون گورِ ما | اندرو آب این حواسِ شورِ ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا | در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس | پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری | پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد ازان | پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم | گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست | لایق چون تو شهی انیست است
زن نمیدانست کانجا بر گذر | هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان | پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین | حسن تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما | قطرهٔ باشد دران بحر صفا
باز جوئی و باز بین و باز یاب | از که از من عنده ام الکتاب

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و بردن نزد خلیفه

مرد گفت آری سبو را سر ببند | هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را — تا گشاید شه بهدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست — جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور — دائما پر علت اند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شورست جات — تو چه دانی شط جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جدت — پیش تو این نامها چون ابجدست

ابجد و هوز چه فاش ست و پدید — بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب — در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر — هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز — رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان — یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پر فن است — لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثرست — قطرهٔ زینست کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او — وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ — برد تا دار الخلافه بیدرنگ

دید درگاهی پر از انعامها — اهل حاجت گسترانیده دامها

دیده‌ام هر سوی صاحب حاجتی — یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت — گسترید[ه] حضرتی همچون بهشت
دیده قومی در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته
(ای از اهل حاجت شاه)
خاص و عامه از سلیمان تا بمور — زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته — اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده — وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آمد که ای طالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج ست خواهد طالبی — همچنانکه توبه خواهد تائبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم ست کریم و کرم کریم هم عاشق گدا ست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و صبر کریم نقصان کریم ست

جود می‌جوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کاینه جوید صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا
(واما السائل فلا تنهر)
چون گدا آیینهٔ جودست هان — دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید — وان دگر بخشد گدایان را مزید
(جود دگر آنکه گدایان را مزید احسان بنوازد)

پس گدایان آینه جود حق اند	وانکه با حق اند جود مطلق اند
وانکه جزاین دو بود خود مرده است	او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که تشنه غیر شد	او حقیر و ابله و سنگی خیر شد
لیک درویشی که او تشنه خداست	هست دائم از خدایش کار راست

فرق میان آنکه درویش بخدا و تشنه خداست و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیرست

نقش درویش ست او نی اهل جان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق	پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب	آن ز بی آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا	لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشقِ حق است او بهرِ نوال | نیست جانش عاشقِ حسن و جمال

گر توهم میکند او عشقِ ذات | ذات نبود وهمِ اسما و صفات

وهم زائیده ز اوصاف و حدست | حق نزائیدست او لم یولدست

عاشقِ تصویر و وهمِ خویشتن | کی بود از عاشقانِ ذو المنن

عاشقِ آن وهم گر صادق بود | آن مجازش تا حقیقت میکشد

شرح میخواهد بیانِ این سخن | لیک می ترسم ز افهامِ کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر | صد خیالِ بد درآرد در فکر

بر سماعِ راست هر کس چیر نیست | لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغِ مردهٔ پوسیده | پر خیالی اعمیی بی دیده

نقشِ ماهی را چه دریا و چه خاک | رنگِ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق | او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن | صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست | پیشِ آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست / تا ازان صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست

نقشهای کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست

تا برونی جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه درآن سو راه نیست / تن ز جان و جامه ز تن آگاه نیست

باز می‌گردم سوی قصه عرب / از نبیان سر راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبان خلیفه بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافت چون رسید

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهم شان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از رنج و تعب

گفت وجهم چون مرا وجهی بدید / بی‌وجوهم گر پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر — بر امید مرغ یا لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده — ماهگانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین — بهر قمع احمد و استیز دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو — در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بقصد مصطفی — تیغ در کف بسته بس میثاقها

گشته اندر شرع امیر المومنین — پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی ویرانها شده — بی خبر بر گنج ناگه پا زده

تشنه آمد سوی جوی آب در — دید اندر جوی خود عکس قمر

من برین در طالب چیز آمدم — صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان — بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت — نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک	بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود بگردش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوارست که بر و تاب آفتاب زده باشد و او جهدی نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون تو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند وحیل بینهم و بین ما یشتهون مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل	فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار	بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب	دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست	بیخبر کان عکس خورشید سماست
چونکه اصل خویش پیوست آن ضیا	دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش	سعی باطل رنج ضایع پای ریش

سوال از پی آه این بیت صریح دال ست که غرض اینست که ممکن را بواجب من کل الوجوه اتحاد نیست بلکه من وجه تغایر و من وجه اتحاد ۵۶ قوله شرح کن آه (روز بیگه شد) مخفف بیگاه که م

همچو صیادی که گیرد سایهٔ — سایه کی گردد ورا سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست — خار میخور خار پیوسته گلست

جزو یکرو نیست پیوسته بکل — ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند — پس چه پیوندندشان چون یکتن اند

این سخن پایان ندارد ای غلام — زانکه جعدی سخت دارد این کلام

شرح کن حال عرب ای با نظام — روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی آب با غلامان خلیفه

با نقیبان حال خود آن عرب — چون بگفت و دید هنگام طلب

آن سبوی آب را در پیش داشت — تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه راز حاجت وا خرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می آمد نقیبان را ازان / لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله رود در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستادان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استادی اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو شده است	جان شاگردش از او محو شده است
زین همه انواع دانش روز مرگ	دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فگند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
گر بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده	این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان	نک فنای اینجهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست

ما سبوها پر بدجله می بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم

باری اعرابی بدان معذور بود / کز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا

بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ / شد حجاب بحر بر زن آن بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن وسبوی آب را پر زر کردن و شادی عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد

کاین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلش برید

از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموشش شود آن جایگاه

همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر بردند تا دجله دو تو

چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجب تر کو ستد آن آب را

چون بپذرفت از من آن دریای جود	آنچنان نقد دغل را از وجود
کل عالم را سبو دان ای پسر	پر شده از لطف و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست	کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطرهٔ از دجلهٔ خدا	آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند	بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده	وآن سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از و نا ریخته	صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص ست و بحال	عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درینحالت نه آب	خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران	زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گل ست و گوشت کمتر خور ازین	تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک میخوردیم عمری در غذا	خاک ما را خورد آخر در جزا
چون گرسنه میشوی سگ میشوی	تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی	بیخبر چون نقش دیواری شدی

پس دمی مردار دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش رود

آن عرب را بینوائی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته ام احسان شاه / در حق آن بینوای بی پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی	ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاست است	اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان	همچو دشنام لب معشوق دان
گشت آن دشنام نامطلوب او	خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی	طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بت زرین بیابد مؤمنی	کی هلد او را پی سجده کنی
چون بیابد مؤمنی زرین وثن	کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند	صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن	زانکه صورت مانع است و راهزن
ذات زرش داد ربانیست است	نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز	وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر نباشی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاه است او هم آهنگ توست — تو سفیدش خوان که همرنگ توست

ور سپیدست و ورا آهنگ نیست — زو ببر کز دل مراو را رنگ نیست

اینحکایت گفته شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ازل بودست پیش — پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن — هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله اینحکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فر بود — هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال — ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک

میگویند چون جزئیت اضافی نیز در گل و بوی گل متحقق ست و آن مراد نیست زیرا که بوی گل در گل حلول کرده است دفع آن ایهام را فرمودند که نی چون بوی که باشد جزو گل ۱۲ محمد افضل رحمه الله

عقل را اشو دان و زن این نفس و طبع | این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست | زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل | نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطفِ سبزه جزوِ لطفِ گل بود — بانگِ قمری جزوِ آن بلبل بود

گر شوم مشغولِ اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احتما کن اصلِ دوا آمد یقین — احتما کن قوتِ جان را ببین

احتما کن احتما ز اندیشها — فکر شیر و گور دلها بیشها

احتماها بر دواها سرورست — زانکه خاریدن فزونی گرست

که حضرت مولوی جامی رح باعتبار حقیقت فرموده اند و بر هر تقدیر این ابیات بر سبیل تمثیل ست برای عینیت خلق با یکدیگر از جهتی و غیریت ایشان باهم از جهتی دیگر ۱۲ ولی محمد رحمة الله تعالی علیه

احتماها مرد واها را سرست / هضم دار و علت نو دیگرست

قابل این گفتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی

اول ای جان بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد | از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست | عرض آن خواهد که بازیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودائیست | روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او | شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتاپا گلست و سوسنست | پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان | تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این | تا نه بینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات | یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان — لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کس است و آگه است — هر ستاره بر فلک جزو مه است

او جهان کامل است و مفرد است — نسخهٔ کل وجود او را بدست

خود جهان آن یک کس است و باقیان — جمله اتباع و طفیل اندای فلان

پس همیگویند هر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شگوفه چون زره — کی کنند آن میوها پیدا گره

چون شگوفه ریخت میوه سر کند — چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شگوفه صورتش — آن شگوفه مژده میوه نعمتش

چون شگوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد — ناشکسته خوشها کی مے دهد

تا هلیله نشکند با ادویه	کی شود خود صحت افزا ادویه

در شرف وصفت پیر و مطاوعت و فرمانبرداری او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	یک دو کاغذ برفزا در وصفِ پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار	بر نمی آید جهان بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست	لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته	لیک سرخیل دل و سررشته
چون سر رشته بدست و کام تست	مهرهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه	خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر	کو ز حق پیرست نز ایام پیر

او چنان پیر است کش آغاز نیست ‌ ‌ ‌ با چنان دُرِّ یتیم انباز نیست

خود قوی تر میشود خمرِ کهن ‌ ‌ ‌ خاصه آن خمری که باشد من لَدُن

خود قوی تر میشود خمرِ قدیم ‌ ‌ ‌ آن کهن تر بهتر ای شیخِ علیم

پیر را بگزین که بی پیر این سفر ‌ ‌ ‌ هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته ‌ ‌ ‌ بی قلاوز اندران آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ ‌ ‌ ‌ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد ‌ ‌ ‌ او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول ‌ ‌ ‌ پس ترا سرگشته دارد بانگِ غول

غولت از ره افگند اندر گزند ‌ ‌ ‌ از تو داهی تر درین ره بس بُدند

از نبی بشنو ضلالِ رهروان ‌ ‌ ‌ که چه شان کرد آن بلیسِ بدروان

صد هزاران ساله ره از جاده دور ‌ ‌ ‌ بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان ‌ ‌ ‌ عبرتی گیر و مران خر سوی شان

گردنِ خر گیر و سوی راه کش ‌ ‌ ‌ سوی ره بانان و رهدانانِ خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار ‌ ‌ ‌ زانکه عشقِ اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش ‌ ‌ ‌ او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمنِ راه است خر مستِ علف ‌ ‌ ‌ ای بسا خربنده را کرده تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست ‌ ‌ ‌ عکسِ آن کن خود بود آن راهِ راست

شاد و زُ و مهن پس انگه خالفوا	ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست	چون یضلّک عن سبیل الله او
این هوا را نشکند اندر جهان	هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه وسلم مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب از حق جویند تو تقرب جو به صحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی صلی الله علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی ربک بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید	اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند	بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش	نی چو ایشان بر کمال و بر خویش

تو در آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله — سر مپیچ از طاعت او هیچگاه

زانکه او هر خار را گلشن کند — دیدهٔ هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف

دست گیرد بندهٔ خاص اله — طالبان را می برد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آنرا مقطع و غایت مجو

آفتاب روح نی آن فلک — که ز نورش زنده اند انس و ملک

در بشر روپوش گشتست آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه — بر گزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت لایق است — سبق یابی بر هر آن کو سابق است

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن — گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند — تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده ش کند — زنده چه بود جان پاینده ش کند

یار باید راه را تنها مرو — از سر خود اندرین صحرا مشو

هر که تنها نادراین ره را برید — هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله می دهند — پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شان بندد کمر — باش کسی کو هست از بیرون در

جهد آن کن تا رهی یابی درون — ورنه مانی حلقه وار از در برون

چون گزیدی پیر نازک دل مباش — سست و ریزنده چو آب و گل مباش

نرم گوید سخت گوید خوش بگیر — تا کند بر جمله میرانت امیر

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصهٔ کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان — در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بیدرنگ — میزنند از صورت شیر و پلنگ

بر چنان صورت پیاپی بی گزند — از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی — که کبودم زن نشان شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم — گفت بر شانه گهم زن آن رقم

تا شود پشتم قوی در رزم و بزم — با چنین شیر ژیان در عزم و جزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی — مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده ام — گفت دم بگذار ای دو دیده ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیر ساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی‌محابا بی مواساتی و رحم

بانگ زد او کاین چه اندامست ازو — گفت این گوش ست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار و کوته کن کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغان را ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندامست نیز — گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را — خود چه اشکم می بباید شیر را

گشت افزون درد کم زن زخمها — اشکمی چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاک و بس حیران بماند — تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید — اینچنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش — تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود — چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم — ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خفتگانی کز خدا بد کارشان — میل کردی آفتاب از غارشان

خار جمله لطف چون گل میشود — پیش جزوی کو سوی کل میشود

چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر گداز

در منی و ما سخت کردستی تو دست — هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها — سخت بر بندند بار و قیدها

هر سه با هم اندران صحرای ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف

گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود — لیک کرد اکرام و همراهی نمود

اینچنین شه را ز لشکر زحمت است — لیک همره شد جماعت رحمت است

اینچنین مه را ز اختر ننگهاست — او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید — گرچه رایی نیست رایش را مزید

در ترازو جو رفیق زر شدست — نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست — مدتی سگ حارس درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب — کم نیاید روز و شب او را کباب

چون زگه در بیشه آوردندشان | کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن | که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد | شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر | او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگهدار ای دل اندیشه جو | دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

داند و خر را همی راند خموش | در رخت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان | وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا | مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من | ظنتان اینست در عطای من

ای وجود رای تان از رای من | از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه اسگالد دگر | چون سگالش اوش بخشید و خبر

اینچنین ظن خسیسانه بمن | مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را | گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگ تان | تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده فاش | بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق | کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهْ استت ای سند | کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آ این صید ها را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود خرید / پیش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد

چون نگشتی محو اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن

گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل

کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما می زند / رد باب است او و بر لا می تند

قصه آنکه در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم

گفت چون تو ئی در نگشایم که هیچکس را از یاران نمی شناسم که او من گوید رو

آن یکے آمد در یارے بزد ۔ گفت یارش کیست کین در میزند

گفت من گفتش برو هنگام نیست ۔ بر چنین خانے مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق ۔ که پزد که وا رهاند از نفاق

چون توئی تو هنوز از تو نرفت ۔ سوختن باید ترا در نار تفت

پشیمان شدن آن گوینده که منم و غربت و ریاضت و غرامت یکسال کشیدن و بازگشتن مستغفر بر در خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست در و جواب گفتن آن که توئی بر در نفے منیے خود

رفت آن مسکین و سالی در سفر ۔ در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت ۔ باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب ۔ تا نجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن ۔ گفت بر درهم توئی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من در آ ۔ نیست گنجائی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دو تا ۔ چونکه یکتائی درین سوزن در آ

رشته را باشد بسوزن ارتباط ۔ نیست در خور با جمل سم الخیاط

کے شود باریک هستی جمل ۔ جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آن را ای فلان
کان بود بر هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کارش بهر روز است آن
کو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بشنیک پیش ازانها میرسد
آنچه از حق سوی جانها میرسد

وآنچه از جانها بدلها میرسد
وآنچه از دلها بگلها میرسد

اینت لشکرهای حق بیحد و مر
از پی این گفت ذکری للبشر

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرآ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شد کنون
گر دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پاره ره برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلاف آن و این

آن یکی کرباس در جو می‌زند / وآن دگر انباز خشکش میکند

باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکی ست / لیک تا حق می‌برد جمله یکی ست

رو در کشیدن از سخن بسبب ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصه دور پهنای عدم

صورتها زند منزه است داخل عالم توحید باشد چنانچه بالا اشارت کرده شد ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی

عرصهٔ بس با گشاد و با فضا — وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگ‌تر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ‌تر بود از خیال — زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ — تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران

دیگر شارحی دیگر این مقام را که ضروری البیان است متعرض هم نشده ۱۲ ولی محمد رح قوله علت تنگی ست الخ یعنی پیداست که هر جا که ترکیب و حصر و عدد باشد نسبت بجائی که نباشد تنگتر باشد ۱۲ محمد رضا

بپسندکاهی ما سوی مختل میشود وگاهی مخالفت می ورزند چنانکه در اوامر شرعیه در افراد عالم که تاثیر و توقف دیده میشود این ایجادی نیست بلکه بعض افراد را اسباب بعض و شرط بعض کرده و این اسباب و شروط حجب دیرید

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم ست ای گرگ پیر — چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد — گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین — چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

وان بز از بهر میانه روز را — یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم — شب چره ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی — اینچنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو — هر سه را بر گیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی — چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا — پای بر گردون هفتم نه بر آ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی — پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از — مرگ یاران در بلای محترز

روبه اندر بزبان صد شکر راند — که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گفت روبه صد سپاس آن شیر را — کز پس آن گرگ وا خواندا مرا

گر مرا اول بفرمودی که تو — بخش کن این را که جان بردی ازو

مقصودِ حکایت در فضیلتِ آخر زمانیان

پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پسِ پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق	بر قرونِ ماضیه اندر سبق
تا که ما از حالِ آن گرگانِ پیش	همچو روبه پاس خود داریم بیش
امّتِ مرحومه زین رو خواندمان	آن رسولِ حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان	بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد	چون شنید انجام فرعون و عاد
ور نه بنهد دیگران از حال او	عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم با خدا در حقیقت بحق می پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را	در پذیرید از خدا آخر عطا
بنگرید ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده ام	نیست مرگم تا ابد پاینده ام
چون بمردم از حواس بو البشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی	غرش شیران از آن می بشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی	پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی	هر دو عالم را همی دیدار نی
او برون رفته بد از ما و منی	او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت	او چنان شعله بران خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان | بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش | فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر | پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی | تا دل و ایمان سلامت ماندی

قوتم بگسست چون اینجا رسید | چون توانم کرد این سر را پدید

لیک هم رمزی بگویم با شما | بو که دریابید و گردید آشنا

همچو آن روباه کم اشکم کنید | پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید | مالک ملک است ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست | شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست ‌‌ ‌ بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست ‌‌ ‌ از برای بندگان آن شه است

گفت الیس الله بکاف عبده ‌‌ ‌ تا نگردد بنده هر سو حیله‌جو

هرکه او بر حق توکل میکند ‌‌ ‌ او بجای خود تفضل میکند

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت ‌‌ ‌ این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا ‌‌ ‌ ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان بس نگهدارید دل ‌‌ ‌ تا نگردید از گمان بد خجل

کو به بیند سر و فکر و جست و جو ‌‌ ‌ همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد | نقشهای غیب را آئینه شد

سرّ ما را بیگمان موقن شود | زانکه مومن آئینهٔ مومن شود

مومنی او مومنی تو بیگمان | در میانِ هر دو فرق بیگران

چون زند او نقد ما را بر محک | پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محکِ نقدها | پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندنِ پادشاهان صوفیانِ عارف را پیش روی خویش تا چشمِ شان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود | این شنیده باشی ار یادت بود

دستِ چپشان پهلوانان ایستند | زانکه دل پهلوی چپ باشد بند

مشرف و اهلِ قلم بر دستِ راست | زانکه علمِ ثبت و خط آن دست راست

صوفیان را پیشِ رو موضع دهند | کآئینهٔ جانند و ز آئینه بهند

حاجبان این صوفیانند ای پسر | ساده و آزاده و افگنده سر

سینها صیقل زده در ذکر و فکر | تا پذیرد آئینهٔ دل نقشِ بکر

هر که او از اصلِ فطرت خوب زاد | آئینه در پیشِ او باید نهاد

عاشقِ آئینه باشد روی خوب | صیقلِ جان آمد از تقوی القلوب

هر که دارد روی خوب با نظام | طالبِ آئینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثالِ معنوی | تا تو دیگر قولِ صورت نشنوی

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی | بر وساده آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد | گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله | نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود | بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه | گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا | نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند | نور چشم و دل از او افروختند
گندمی را زیر خاک انداختند | پس ز خاکش خوشها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل و فهم جان هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت | یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد | باز ماند از سکر و سوی صحو شد

عالمی را زان صلاح آمد ثمر | قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد | تا که با یوسف چه کرد آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان | هین چه آوردی تو ما را ارمغان
دیدن یاران تهیدست ای کیا | هست بی گندم شدن در آسیا
بر در یاران تهیدست آمدن | هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر | ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا | هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را | ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود | وعدهٔ امروزتان باطل نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری | پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی | بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور | ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون | باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین | تا ببخشندت حواس نوربین

چون بیابی آن حواس ور بین | یا نهی بالای چرخ هفتمین

وز جهان چون رحم بیرون روی | از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته اند | عرصه دان کانبیا در رفته اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ | نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون | کند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب | ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را | پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهف اند ای عنود | در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال | بیخبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن | چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینی شان بشواری درون | نیست شان خوفی و لاهم یحزنون
میرود این هر دو از مردم پدید | بیخبر زین هر دو ایشان در مرید
میرود این هر دو کار از انبیا | بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر | ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آئینه آوردمت ارمغان که هر باری که در نگری روی خوب خویشتن را ببینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان | او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا | ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان کی برم | قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم | گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست | غیر حسن تو که آن را یار نیست
لائق آن دیدم که من آئینه | پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن | ای تو چون خورشید شمع آسمان
آئینه آوردمت ای روشنی | تا چو بینی روی خود یادم کنی
آئینه بیرون کشید او از بغل | خوب را آئینه باشد مشتغل
آئینه هستی چه باشد نیستی | نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صاف یقین نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هرجائیکه خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست

بهر آن که نیستی پالودگیست / وآنچه این هستی همه آلودگیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور و نزار / آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آئینهٔ وصف کمال / وآن حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین

هرکه نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسپه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشورانی ورا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگِ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیرِ راه دانِ پر فطن / باغهای نفس و تن را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علمِ خدا شد علمِ مرد

آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهلِ نفس را زدود علمِ مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

بر سرِ هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبحِ ریشِ خویش کس

آن مگس اندیشها و آن مالِ تو / ریش تو آن ظلمتِ احوالِ تو

ور نهد مرهم بران ریشِ تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وآن ز پرتو دان مدان از اصلِ خویش

این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصهٔ در ضمنِ آن

مرتد شدنِ کاتبِ وحی به سبب آنکه پرتو وحی برو زد و آیت فتبارک الله احسن الخالقین پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند و گفت پس من هم محلِ وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخِ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانوشتی در ورق

چون این حال او مسلوب شد آه میکرد بر فقدان آن حال و این آه سوختگی و جهتکه ایمان نبود بدرون ایمان هیچ تقطیع سوختگی پس درین ابیات بیان حال اوست در زمان قبل با یمان و این مناسبت

پرتو آن وحی بروی تافتی | او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول | زینقدر گمراه شد آن بو الفضول

کانچه میگوید رسولِ مستنیر | مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه اش زد بر رسول | قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو او ناگهش در دل بتافت | در درونِ خویشتن حرفی نیافت

هم ز نساخی برآمد هم ز دین | شد عدوِ مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبرِ عنود | چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوعِ الهی بوده | اینچنین آبِ سیه نگشوده

تا که ناموسش بپیشِ این و آن | نشکند بر بست این او را دهان

اندرون می سوختش هم زین سبب | او نیارد توبه کردن ای عجب

آه میکرد و نبودش آه سود | چون در آمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید | ای بسا بسته به بندِ ناپدید

کبر و کفر آنسان ببست آن راه را | کو نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالاً فهم به مقمحون — نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سداً فاغشیناهم — می‌نه‌بیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست — مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر و آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست — غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون میجهد — لیک میترسم که نومیدی دهم

نی مشو نومید خود را شاد کن — پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن ‌‌‌ ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد ‌‌‌ خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است ‌‌‌ آن ز ابدال است و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافت ست ‌‌‌ آن ز شمع پادشاهان تافت ست

شکر کن غره مشو بینی مکن ‌‌‌ گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کاین عاریتی ‌‌‌ امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط ‌‌‌ خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد ‌‌‌ تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست ‌‌‌ پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا ‌‌‌ تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم ‌‌‌ پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید ‌‌‌ چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم ‌‌‌ شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم ‌‌‌ خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی — یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت تراگوری کنند — کش کشانت در تگ گور افگنند

تا که چون در گور یارانت کنند — طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی — کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روح ست نطق و چشم و گوش — پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تن ست — پرتو ابدال بر جان من ست

جان جان چون واکشد پا را ز جان — جان چنان گردد که بیجان تن بدان

سر از آن رو می نهم من بر زمین — تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها — در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون — عقل از دهلیز می‌ماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او — آن خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین — بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر کرا در دل شک و پیچانی ست — در جهان او فلسفی پنهانی ست

می‌نماید اعتقاد او گاه گاه — آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مومنان کان در شماست — در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو ست — وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود	همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیوزان خندیده	که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان بازگونه پوستین	چند واویلا بر آید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست	زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر	باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب	انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال گوید زر که باش	ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین	بود ز ابدال و امیر المومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت	گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس	بر تر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام را و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعایش

بلعم باعور را خلق جهان	سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده نا آوردند کس را دون او | صحبت زنجیر بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال | آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان | همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله | تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بیابان چون کشند | یک دو تن را سوی ده زایشان کشند

تا ببیند اهل ده گیرند پند | رویت ایشان بود شان همچو بند

این دو دزد آویخت بر دار بلند | ورنه اندر قهر بس دزد آن بُند

این دو را پرچم بسوی شهر برد | کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش | الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین تر از خودت | در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست | تا بدانی کانبیا را ناز کیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه | شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش | جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند | عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی | باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل | زانکه وحشی اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا | زانکه انسان را نیند ایشان سزا

عزت وحشی بدین ساقط شدست	که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره	چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی بود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح	همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندان شان جمله سبیل	زانکه بی عقل اند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل	کرد از عقلی بحیوانات نقل
بشنو اکنون در بیان این سخن	قصه از جان نیکو گوش کن

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر	از بطر خوردند زهر آلوده تیر

اعتمادی بود شان بر قدر خویش | چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند | شاخ شاخش شیر زپاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت | شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند | با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند | رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت | کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را | جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم | کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون | چرخ را معنیش می‌دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر | گردشش از چیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر | هست از روح مستّر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست | همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس | از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش میکند گه حا و دال | گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش میبرد گاهی یسار | گه گلستانش کند گاهیش خار

همچنان این آب را یزدان پاک | کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما | کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مومنان | کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت اسلمنی هوا الله شیخ دین	بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان	همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب	هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا	سوی ساحل افگند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه	آن کند آن موج کاتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران	جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان	می شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم	لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد	رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید	آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را	ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست | که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حق شان گر شما روشنگرید | درسینه کاران مغفّل منگرید

شکر گوئید ای سپاه و چاکران | رسته اید از شهوت و از مثل آن

گر از آن معنی نهم من بر شما | مر شما را پیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن ست | آن ز عکس عصمت و حفظ من ست

آن ز من بینید نز خود هین هین | تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه کاتب وحی رسول | دید در خود حکمت و نور اصول

خویش را هم صوت مرغان خدا | می شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی | بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی | تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی از قیاس و از گمان | باشد آن برعکس آن ای ناتوان

باشد آن بی شک و بی شبه گمان | چون ز لب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن کر بهمسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایهٔ | که ترا رنجور شد همسایهٔ

گفت با خود کر که با گوش گران | من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد | لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود | من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چونکه گویم چونے اے محنت کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردے ابا — او بگوید شربتے یا ماش با

من بگویم صح نوشت کیست آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم پس مبارک پاست او — چونکه او آمد شود کارت نکو

پاے او را آزمودستیم ما — هر کجا شد میشود حاجت روا

این جوابات قیاسے راست کرد — پیش آن رنجور شد آن نیک مرد

گویا رنجور را خاطر زکر — اندکے رنجیده بود اے پر هنر

کر در آمد پیش رنجور نشست — بر سر او خوش همے مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد از و رنجور پر آزار و نکر

کاین چه شکرست او عدوے ما بدست — کر قیاسے کرد و آنهم کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — که بیاید او بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو — گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان از نزد او آیم برت — گفتم او را تا که گردد غمخورت

کر برون آمد روانه شادمان — شکر کش کردم مراعات این زمان

خود گمانش از مرضے معکوس بود — که زیان محض را پنداشت سود

رو بره میگفت با خود از عما — شکر که کردم عیادت جار را

گفت رنجور این عدو جان ماست | ماند انستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط | تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد | می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ اینست آن را قی مکن | تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او | کاین سگ ملعون کجا گفتار کو

تا برزم بر وی آنچه گفته بود | کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است | این عیادت نیست دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار | تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادتها کنند | دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی | بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست | کو نکویی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام | حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروختست | در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتمو | انکم فی المعصیة ازددتمو

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا | صل انک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن گر چنین — صحبت ده سال باطل شد بدین

خواجه پندارد که طاعت میکند — بیخبر کز معصیت جان میکند

رو قیاس خویشتن را ترک کن — کز قیاست نو شود ریش کهن

خاصه ای خواجه قیاس حس دون — اندر آن وحیی که هست از حد فزون

گوش حس تو بحرف ار درخورست — دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسیکه در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بیشک بهترست — من ز نار و او ز خاک ابترست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانی ست / که بانسابش بیابی جانی ست

بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توئی ای روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاسات و تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتی ست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشت مست

کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروتید و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند دلشان می طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان

ما که بر گردون تتقهای تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم

هر دو شان گفتند ما را باک نیست / که سرشت ما ز آب و خاک نیست

عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

مستی از میخانه چون ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می خندش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفال اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما ‌‌ کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی ‌‌ بی زکات روح کی باشی زکی

چون جماع طفل دان این شهوتی ‌‌ که همی رانند اینجا ای سفتی

آن جماع طفل چه بود بازیی ‌‌ با جماع رستمی یا غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان ‌‌ جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان ‌‌ جمله در لاینبغی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی ‌‌ کاین براق ماست یا دلدل پیی

حامل‌اند و خود ز جهل افراشته ‌‌ راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق ‌‌ اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک ‌‌ من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار ‌‌ گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید ‌‌ مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا ‌‌ لاتمار الشمس فی توضیحها

آفتاب حق چو گردد مستوی — در قیامت بر رشید و بر غوی

آنکهی بینند مرکبهای خویش — مرکبی سازیده اند از پای خویش

وهم و حس و فکر و ادراک شما — همچونی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی — بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم — تا شوی راکب تو بر رهوار علم

هین بکش بهر خدا این بار علم — تا ببینی در درون انبار علم

چونکه بر رهوار علم آئی سوار — بعد ازان افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو — ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال — وان خیالش هست دلّالِ وصال

دیدهٔ دلّال بی مدلول هیچ — تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای — یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمّی را بجو — مه به بالا دان نه اندر آبِ جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصافِ خود — تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

بینی اندر دل علومِ انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم — کو بود هم گوهر و هم همتم

مرمرا زان نور بیند جان شان | که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و رُوات | بلکه اندر مشرب آب حیات
سرّ امسینا لکردیّاً بدان | رازِ اصبحنا عرابیّاً بخوان
سرّ امسینا و اصبحنا ترا | می رساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان | قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاشتر | رومیان گفتند ما را کرّ و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین | کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند | رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند خدمتها کنیم | رومیان گفتند بر حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه بما | خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر | زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند | پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها | چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ | در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می زدند | همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست | رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب | آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند | از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها | می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان | پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها | زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود | دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر | بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها | پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است | صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورت بی حد غیب | ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک | نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدود است و معدود است آن | آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل | زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد | جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو | می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ | هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند | رایت عین الیقین افراشتند

ذوق فکر و روشنائی یافتند	بحر بی‌مهر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت‌اند	میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند	لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست	لوح دل شانرا پذیرا یافتست
برتر اند از عرش و کرسی و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق اند	چه نشان بل عین دیدار حق اند

پرسیدن پیغمبر زید را صلی الله علیه و آله و سلم که امروز چونی و چون بامداد کردی و برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله صلی الله علیه و سلم

گفت پیغمبر صباحی زید را	کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مومنا باز اوش گفت	کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها	شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان	که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو جمله ملت یکی ست	صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد	عقل را ره نیست زان سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار	در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان — من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من — هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را — همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کی‌ست — پیش من پیدا چو مار و ماهی‌ست

این زمان پیدا شده بر این گروه — یَوْمَ تَبْیَضُّ وَتَسْوَدُّ وُجُوه

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود — در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن امه	من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چون مادر طفل جان را حامله	مرگ درد زادن ست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر	تا چگونه زاید آن طفل بطر
زنگیان گویند خود از ماست او	رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود	پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان	روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم ست	آنکه او نازاده بشناسد کم ست
او مگر ینظر بنور الله بود	کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش	لیک عکس جان رومی و حبش

از علامات جسم شناخته میشود احوال ایشان ۱۲

از اینجا تا آخر سرخی مقوله مولاناست ۱۲

سیه‌ها در رنگ احسن التقویم را	تا باسفل می برند این نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه	ترک و هند و شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه	هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک	چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ
این سخن پایان ندارد بازران	تا نمانیم از قطار کاروان

جواب زید بن حارثه رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه وسلم

احوال خلق بر من پوشیده و پنهان نیست

جمله را چون روز رستاخیز من	فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس	لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر	در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بردرم	تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را	تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را	نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال	وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشاییم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانماییم من پلاس اشقیا
بشنوانیم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان

وانماییم حوض کوثر را بجوش
کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکه تشنه گرد کوثر میدوند
یک بیک را وانماییم تا کیند

وان کسانکه تشنه بر گردش دوان
گشته اند این دم نمایم من عیان

می بساید دوششان بدوش من
نعرهاشان میرسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
درکشیده یکدگر را در کنار

دست یکدیگر زیارت می کنند
وز لبان هم بوسه غارت میکنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
از خسان و نعره واحسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول
لیک می ترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب
داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت درکش که اسپت گرم شد
عکس حق لا یستحی زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس
بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی
بل فزودن بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
آینه و میزان و آنگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت
که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آیینه را
گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل
آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد
نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پرده ماه شد
وین نشان ساتری شاه شد

تا بپوشاند جهان را نقطه
مهر گردد منکسف از سقطه

لب به بند و غور دریایی نگر
بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است

پنج حسی از برون میسور او	پنج حسی از درون مامور او
ده حس ست و هفت اندام دگر	آنچه اندر گفت ناید می شمر
چون سلیمانی دلا ور مهتری	بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی زریو	خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو	دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد للعباد	بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری	چون روی آنجا تو روشن ننگری
مکر خود را گر تو انکار آوری	از ترازو و آینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد چون کنم	بعد ازین بر قصهٔ لقمان تنم

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوهای پرورده و گزیده آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن	در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل	پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن ‎ ‎ خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد از لقمان سبب ‎ ‎ در عتاب خواجه اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا ‎ ‎ بندهٔ خاین نباشد مرتضا

امتحان را کار فرما ای کیا ‎ ‎ شربت ز آتش بده بهر نما

امتحان کن جمله ما را ای کریم ‎ ‎ سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای بران ‎ ‎ تو سوار و ما پیاده می دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را ‎ ‎ صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم ‎ ‎ مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها ‎ ‎ می دویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا ‎ ‎ آب می آورد ز ایشان میوه ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف ‎ ‎ می برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو تاند این نمود ‎ ‎ پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها ‎ ‎ بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت ‎ ‎ جملة الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران ‎ ‎ که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ ما را چند چند ‎ ‎ نرم می گفتیم نپذیرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ ‎ ‎ مر سر خر را سزد دندان سگ

للخبیثات الخبیثون حکمت ست
زشت را هم زشت جفت و بابت ست

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر
محو او باش و صفاتش را پذیر

پس تو هر راهی که میخواهی برو
محو و هم شکل صفات دوست شو

نور خواهی مستعد نور شو
دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب
سر مکش از دوست واسجد واقترب

سرکشا زاین سراسر در غدب
سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید
بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
میدراند پردهای غیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه
این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به
هرکس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او
مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدی مشرف میشوند
چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه
بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همی خواهد که هر میر و اسیر
با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود
تا پس این پرده پرورده شود

چون دریده پرده کو خوف و رجا | غیب را شد کرّ و فرّ اندر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنّی یک سقی | که سلیمانست ماهی گیر ما

گر ویست این از چه فردست و خفیست | ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می بود او دو دل | تا سلیمان گشت شاهِ مستقل

دیو رفت از ملک و تختِ او گریخت | تیغِ بختش خونِ آن شیطان بریخت

کرد در انگشتِ خود انگشتری | جمع آمد لشکرِ دیو و پری

آمدند از بهرِ نظارهٔ رجال | در میانِ شان آنکه بُد صاحب خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری | رفت اندیشه و تحرّیش یکسری

وهم آنگاهست کان پوشیده است | این تحرّی از پیِ نادیده است

شد خیالِ غایب اندر سینه زفت | چونکه حاضر شد خیالِ او برفت

گر سمای نور بی باریدنیست | هم زمینِ تار بی بالیدنیست

یؤمنون بالغیب می باید مرا | زان ببستم روزنِ فانی سرا

گرچه هست اظهار کردن خود کمال | می رهاند جانها را از خیال

لیک یک در صد بود ایمان بغیب — نیک دان و بگذر از تزویر و ریب

چون شکافم آسمان را در ظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند — هر کسی رو جانبی می آورند

مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان عالی همتی — بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی

بندگی در غیب آمد خوب و گش — حفظ غیب آمد در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

قلعه نفروشد بمال بیکران — پاس دارد قلعه را از دشمنان

غائب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر او نگهدارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران — که بخدمت حاضر اند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به — پس دهان بر بند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن — خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه — ای شئ اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک و اهل العلوم — انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را

پس ملائک را چو ما هان یاز دان — جلوه گر خورشید را بر آسمان

کاین ضیا ما زآفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور و قدر

ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرق است شان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش نور خور را بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید رضی الله عنه را که این سر را فاش تر زین مگو و متابعت نگهدار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی زآفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید آن دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود / کو بدی بر آفتاب حق شهود

ماه می گوید به ابر و خاک و فی / من بشر من شکلم یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا به بیماری جگر ره یافتم

چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار می‌خور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوا

حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت می‌رسد اظهار را

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت

نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان

شد حواس و نطق بی‌پایان ما / محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون

چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جملگی بیهش شوند | پردها بر رو کشند و بغنوند

صبح چون دم زد علم افراشت خور | هر یکی از خوابگه برداشت سر

بیهشان را وا دهد حق هوشها | حلقه حلقه حلقها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا | ناز نازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته | فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود | در قیامت هم شکور و هم عنود

سر چه می پیچی چرا نادیده | در عدم اول نه سر پیچیده

در عدم افشرده بودی پای خویش | که مرا که برکند از جای خویش

می نبینی صنع ربانیت را | که کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال | که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را همارہ بنده است | کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو می‌سازد جفان کالجواب | زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم | مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب می‌زنی | هم ز ترس ست آنکه جانی می‌کنی

هرچه جز عشق خدای احسن ست | گر شکر خواریست آن جان کندن ست

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک ممات | صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود | شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را | پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بد رنگ بس نیکی بود | آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن | با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد | خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمیدانی که خصمانت کنند — ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنانکه آب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو

بعد ازان این نار نار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ می برد

نار شهوت می نیارامد بآب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین — نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری براندن کم نشد — او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می نهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب — کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

نار پاکان را ندارد خود زیان — کی ز خاشاکی شود دریا نهان

هر که تریاک خدایی را بخورد — گر خورد زهری مگویش کو بمرد

گر طبیبت گوید ای رنجور زار — از عسل پرهیز کن هین هوشدار

گر جوابش گویی از جهل ای سقیم — که چرا تو میخوری بی ترس و بیم

گویدت در دل حکیم مهربان | کز قیاسے کردهٔ چون ابلهان

آب چشمه بین ز زیرش شد فزون | آب خم بین خو ز خوردن شد نگون

خور کند رنجور را رنجورتر | وانکه معمورست خود معمورتر

در تو علت سے فروزد همچو نار | هین مکن با نار هیزم را تو یار

زین دو آتش خانه ات ویران شود | قالب زنده از وی بی جان شود

در تن از نار است هست آن همچو نور | نار صحت در تن افزاید حضور

نار صحت چون فزاید در وجود | بے زبان تن شود صد گونه سود

آتش افتادن در شهر در زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه

آتشے افتاد در عهد عمر | همچو چوب خشک میخورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانها | تا زد اندر پر مرغ و لانها

نیم شهر از شعلها آتش گرفت | آب می ترسید از ان و می شگفت

مشکهاے آب و سرکه می زدند | بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزودی لهب | میرسید اورا مدد از صنع رب

آتش از استیزه افزون میشدی | میرسید اورا مدد از بیحدے

خلق آمد جانب عمر شتاب | کاتش ما خود نمے میرد ز آب

گفت آن آتش ز آیات خداست | شعلهٔ از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید | بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده ایم

گفت نان در رسم و عادت داده اید / دست از بهر خدا نگشاده اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد

قصهٔ خیو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین حضرت علی رضی الله عنه و انداختن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست

مناسبت این داستان با قوال ... سابقه ظاهر است ۱۲

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

او خیو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه

افتخار هر ولی و هر صفی / کرد نار غیظ بر خود منطفی

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افگندی مرا بگذاشتی

قوله گشت حیران آن مبارز یعنی دلیر ... قوله بوش (بوش) باول مفتوح و ثانی ... کر و فر و خود نمائی بود ۱۲ ولی محمد

آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من

آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید

آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدم جان

در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسائی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه

ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین و بی زحمت بداد

از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند

جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز

زین گدا روئی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان

امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت زاش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر — تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست وا داد عطا — چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را — مغز را بد گوی نه گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده — شمهٔ وا گو از آنچه دیده

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد — آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست — زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه — واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران روح بخشد هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را

صد هزاران می چشاند روح را — که خبر نبود دهانت ای فتی

بازگو ای باز عرش خوش شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می بیند جهان

وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز

سحر عین ست این عجب لطف خفی ست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی ست

عالم از هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافت ست / یا بگویم آنچه بر من تافت ست

از تو بر من تافت چون داری نهان / میفشانی نور چون مه بی زبان

از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو میزنی

لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شبروان را زودتر آرد براه

از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً احد

هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشوده کی بود کانجا دریست

تا نه بگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویش دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن از امیر المومنین علی رضی الله عنه که چون بود که بر خون همچو منی مظفر شدی و شمشیر از دست انداختی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

چون چنین را نوبت تدبیر رو — از ستاره سوی خورشید آید او

این چنین در جنبش آید ز آفتاب — کافتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت — این چنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او — در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست — آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو — وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را — وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را — وان رهی که دل دهد کالیوه را

بازگو ای باز پر افروخته — با شه و با ساعدش آموخته

بازگو ای باز عنقا گیر شاه — ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار — بازگو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست — اژدها را دست دادن راه کیست

جواب دادن امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که سبب افگندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم — بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیت در حراب — من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من زره برداشتم — غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه ام من کدخدام آفتاب | حاجبم من نیستم اورا حجاب
من چو تیغم پرگهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد | کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی ست | زانکه باد ناموافق خود بسی ست
باد خشم و باد شهوت باد آز | برد اورا کو نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد آز | برد اورا کو نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد حلم | برد اورا که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و مارا غلام | خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست | خشم حق بر من همه رحمت شدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من | تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله ام نیم من آن کس

بنده آنچه میکنم تقلید نیست | نیست تخییل وگمان جز دید نیست

زاجتهاد و از تحری رسته ام | آستین بر دامن حق بسته ام

گر همی پرم همی بینم مطار | ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا | ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست | بحر را گنجای اندر جوی نیست

پست میگویم باندازه عقول | عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حر م گواهی حر شنو | که گواهی بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را | نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه | بر نسنجد شرع ایشانرا بکاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق

کاین بیک لفظی شود از خواجه حر | وان زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کورا غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمی یابم رسن

چو گناه اوست ای جان چون کنم | که ورا از قعر چه بیرون کنم

بس کنم گر این سخن افزون شود | خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختیست | غفلت و مشغولی و بدبختیست

خون شود در روز یکه خونش سود نیست | خون شو آن وقتیکه خون مردود نیست
چون گواهے بندگان مقبول نیست | عدل آن باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد ونذیر | زانکه بود از کون او حر بن حر
چونکه حرم خشم کے بندد مرا | نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت فضل حق | زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستے از خطر | سنگ بودے کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر وخارستان او | چون گلے بشگفت در بستان او
تو منے ومن توام اے محتشم | تو علے بودی علی را چون کشم
معصیت کردے به از هر طاعتے | آسمان پیموده در ساعتے
پس خجسته معصیت کان مرد کرد | نی زخارے بر دمد اوراق ورد
نے عمر را قصد آزار رسول | می کشیدش تا بدرگاه قبول
نے بسحر ساحران فرعون شان | میکشید وگشت دولت عون شان
گر نبودے سحرشان وآن جحود | کے کشیدی شان بفرعون عنود
کے بدیدندے عصا ومعجزات | معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدے را خدا گردن زدست | چون گناه ومعصیت طاعت شدست

چون مبدل میکند او سیات | عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم | وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد | زان گنه مارا بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی | گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من درگشادم مر ترا | تف زدی و تحفه دادم مر ترا
من جفا گر را چنینها میدهم | پیش پای چپ چسان سر می‌نهم
پس وفا گر را چها بخشم بدان | گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه بادشاهی بخشمش | آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش | نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که کشتن علی رضی الله عنه بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

گفت پیغمبر بگوش چاکرم | کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست | که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا | تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست | با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد به پیشم کای کریم | مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد | تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم | زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو | زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق | چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس آن قصاص از بهر چیست | گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود حق اعتراض | ز اعتراض خود بروید اندر ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود | زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست | در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند | آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها | نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد | او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ نور روز را | چون جمادی وان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمت است آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ی سرمایه‌ی آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا بیابد باغ میوه و خرمیش

می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین آید گوار

حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و گرد افزون فضل

حلق انسان چون بریده شد ببین / تا چه زاید کن قیاس آن را بدین

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان

زان ندارد میوه مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید

گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محله گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا — در شکسته بند پیچ و بر تر آ

چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو آید یقین ز اشکست او

گر تو آن را بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه او بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او — پست کرد و بر فلک افراخت او

خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیکساعت کند معمورتر

گر یکی را سر ببرد از بدن — صد هزاران سر برآرد در زمن

گر نفرمودی قصاصی بر جنات — یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود — بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر که چشمش را گشود — کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی — بر سر فرزند خود تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن ز جان — تسخر و طعنه مزن بر دیگران

تعجب کردن آدم علیه الصلوة والسلام از ضلالت

ابلیس لعین و عجب آوردن او

روزی آدم بر بلیسی کو شقی ست / از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند

پردهٔ صد آدم اندم بر درد / صد بلیس نومسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یارب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راهزن / جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را می خورد / بی امان تو کسی چون جان برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می زنی بر بندگان
مر ترا آن می رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گوئی خفا
ور تو قد سرو را گوئی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
ور تو کان و بحر را گوئی فقیر

آن به نسبت باکمال تو رواست
ملک اکمال و فناها مر تراست

که تو پاکی از خطر و ز نیستی
نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن
وانکه چون بدرید داند دوختن

می بسوزد هر خزان مر باغ را
باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو
بار دیگر خوب و خوش آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می زنیم
گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان ز آهرمن رهیده ستیم ما
که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست
بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست
آدمی سوزست و عین آتشست

هر که را آتش پناه و پشت شد
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل
ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیر المومنین حضرت علی رضی الله عنه

و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بروی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

از رحم زادن جنین را رفتن ست / در جهان او را ز نو بشکفتن ست

چون مرا سوی اجل عشق و هوا / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آمد مر او را در خطاب

زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

وفی قتلی لو لم یکن فی ذا السکون — ثم لیقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر

این سخن پایان ندارد چاکرم — چون شنید این سر زسید گشت خم

افتادن رکابدار هر باری در پای امیر المومنین علی که ای امیر المومنین مرا بکش و ازین قضا باز رهان

آمد و در خاک پیشم او فتاد — دمبدم در پای من سر می نهاد

باز آمد کے علی زودم بکش — تا نه بینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز — تا نه بیند چشم من آن رستخیز

گفت ار هر ذره خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بیغم شو شفیع تو منم — خواجه روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ تن شد بزم و نرگستان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند

زان نظام هر کو شد اندر جاه حکم	تا امیران را نماید راه حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ	تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جان دگر	تا دهد نخل خلافت را ثمر
سیر او بینی اندر آن جهان	فکرت پنهانیت گردد عیان
هین گمان بد مبر ای ذو لباب	با خود آ و الله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مکه و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طالبها کلاب بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم	کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان	چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان	پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش	صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او	خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق	کاندرو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل	و الملک و الروح ایضاً فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی	مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول	چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان و ظن منافق را بود / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه زرد چون سازے نقاب / زرد بینے جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو مے بینے عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس ست آن نظر

گر نه فرزند بلیسی اے عنید / پس تو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری برگ / شیر مولے جوید آزادے و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد تمنا مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد آن بد امتحان

در نبے فرمود کاے قوم یهود / صادقان را مرگ باشد فتح و سود

همچنانکه آرزوے سود هست / آرزوے مرگ بردن زان به است

اے جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودے این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر گویند این را بر زبان / یک یهودے خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج
جزیه بذرفتند و می بودند شاد
این سخن را نیست پایانی پدید
اندر آ در گلستان از مزبله
بی توقف زود تر در نه قدم
هم بر دوش گفت از بهر خدا

که کمن رسوا تو ما را ای سراج
همچنان والله اعلم بالرشاد
دست با من ده چو چشمت دوست دید
چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
زین چه بی بن سوی باغ ارم
شرح کن این را و بپذیرم بها

گفتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با قرین خود که چون تو خیو انداختی بر روی من خشم من بجنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود و مسلمان شدن او

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
چون تو خیو انداختی بر روی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
تو نگاریده کف مولیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن
گبر این بشنید و نوری شد پدید
گفت من تخم جفا میکاشتم
تو ترازوی احد خو بوده

که به هنگام نبرد ای پهلوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من
شرکت اندر کار حق نبود روا
آن حقی کرده من نیستی
بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
در دل او تا که زناری برید
من ترا نوعی دگر پنداشتم
بل زبانه هر ترازو بوده

تو بهار و اصل خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرض کن بر من شهادت را که من / من ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمه

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همانرا میخورد اشتر ز دشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بود ای وجود نازنین

برهمان بوی خوری این خشک را ‌‌ — بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر ‌‌ — زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلوده می آید سخن ‌‌ — آب تیره شد سر چه بند کن

تا خداش باز صاف و خوش کند ‌‌ — او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب ‌‌ — صبر کن والله اعلم بالصواب

الحمد لله که دفتر اول بعد مزاحمتهای بسیار بانجام رسید
والشکر لله که دفتر ثانی باحسن الوجوه آغاز گردید

اعلان

نیایش و افزون ستایش سکار نثار بارگاه حضرت آفریدگار عز اسمه وجل برهانه باد که تودهٔ خاک پر خاشاک را مظهر انوار خود ساخته موشت گل فانی بنی نوع انسانی را بخلعت خلافت بپیراست مؤلف جسمانی موجبیت از بحر الطاف او و بسیط روحانی دوحه ایست از گلزار اعطاف او و بمقتضای کمال رافت خود ارتباط ممکن بواجب برابطهٔ احسن موجود با وجود حضرت انبیا علیهم الصلوٰة والتسلیم پیدا کرد و غایت کلی خلاصهٔ کائنات حضرت محمد مصطفیٰ صلعم را بعالم ظاهر هویدا و او تعالیٰ فخر انسان را انواع حیوان بهمین قالب طبع لانی ساخته و کمال اشرف المخلوقات نوع آدم را نه باین جسم هیولانی آراسته هما نا بر خلقش عنایتی مهیا کرده که مایهٔ امتیاز گردد و سرمایهٔ تجلی بحلیهٔ خلیفة الله فی الارض شود بیشک آن نتیجه کبری و خلاصه عالم صغری و بضاعت سربلندی آدمی حصول معرفت الٰہی ست که وسیلهٔ جمیله سیر الی الله و فی الله او را گفتن رواست و کلید گنجینهٔ مطالب دینی و دنیوی او را شمردن بجا از ینجاست که مقبولان بارگاه یزدانی و معتمدان درگاه سبحانی در تحصیل ذرائع طریقت مساعی جمیله مبذول فرمودند و در قطع منازل این طریق دشوار گذار جان نثار یها کردند گاهی بتلاش مرشد کامل رفتند و دیگر وقت مطالعهٔ کتب سلوک و تصوف را رهنمای فاضل شمردند عمده ترین وسائل این نعمت جز یا یه **مثنوی مولانا روم** ست که طالبین ذات حقه را دلیلیست اکمل و مسترشدین راه هویت بحقه را هادی است اجل صدها اولیای کرام از مطالعش بحصول مقصد فائز شدند و هزارها صلحای عظام از مضامینش بهره یاب انتها بدند مگر از غارتگریهای نساخین فغانی بلند بآسمان میرسید و از کثرت اغلاط دود آه مشتاقین بآسمان می پیچید تا آنکه بحر رحمت الٰہی بجوش آمد و گلبانگ شادمانی از چار طرف بخروش یعنی تیسیر تحقیق ضمیمهٔ نیاز مندی تدقیق مولانا و مقتدانا جناب **مولانا احمد حسن صاحب** حسب فرمان واجب الاذعان حضرت حجة الله فی الارضین سرآمد سکان اعلی علیین محبوب درگاه هیم بآسمی **حاجی محمد امداد الله صاحب** **مطبع نامی** را مجاز بطبعش فرمودند حق این ست که خواص و عوام اقلیم هند را مشکور نمودند از احاطهٔ توصیف حسن ظاهر و باطن این مطبوع جدید وسعت بیان معترف بقصور ست و از اظهار کمالاتش زبان بلاغت مقر بفتور مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دفتر اول و دوم که بلطف اهتمام نطباع هدیهٔ ناظرین شده برکمالاتش شاهدیست کافی و گواهی ست وافی الحمد لله که بشرائط مجلد ذرائع مندرجهٔ اعلانات سابقه اعنی تصحیح متن و تنقیح حواشی و ازالهٔ معضلات غواشی و تزیین تحریرات حضرت مرشد کامل حاجی صاحب دام ظلالهم و انتخابات لغویه و تحریر عبارات عربیه اندراج نسخ بمواقع مناسبه تقدیم و تاخیر اشعار بسیر حهای محققه و تلخیص مضامین شروح متعدده باختصار مرغوب و اقتصار مطلوب **دفتر سوم** هم تحفهٔ مشتاقین و هدیهٔ مسترشدین پس مرجو از عنایات حضرت باری که مطبوع خلائق گردد و برادیم زمین منبطبع شود هرچند از دیاد حجم دفتر سوم و دفاتر آینده متقاضی آن بود که قیمت به نسبت دفتر اول باوی که تسوده مگر اعلانات سابقه مشعر بتساوی قیمت مانع آمد حضرات مولانا ممدوح سابق برعایت تخفیف خریداران اعلان کتب مجلده کرده اند و مفصلاً بقیمت مجلد و غیر مجلد اطلاع فرموده اند بمقوله الکریم اذا وعد و فا میخواهد که در دفتر هم تفصیل مجلد و غیر مجلد کرده آید مگر مولانا ممدوح در تیاری جلد نقصانات متعدده بر خود گوارا کرده اند آنکار مجلدین از نسبت و دو لکهنو تلف مبلغات پیشگی داده و تعدد و اپسی بعض احباب از ضرب صدمات ریلوی دیوست آفنها شکستن جلدها و غیره غیره امور امید از خریداران منصف مزاج است که آینده مولانا را از طلب کتب مجلده معاف فرمایند با اینهمه حضرات که حسب مواعید سابقه از مولانا کتب مجلد طلب خواهند فرمود حضرت موصوف با وجود تحمل نقصان عظیم از تعمیل پهلوتهی نخواهند نمود عاجز مهتمم مطبع هذا مثل اہل مطابع زمانه از خیانت اجتناب کرده و از انطباع نسخجات زائد از قدر حاجت مالک و مصحح سعی بکار نبرده خریداران عالی بمقدار تجار ان نامدار براه راست کتاب شکو را از مولانا **احمد حسن صاحب** نزیل مسجد رنگیان کانپور طلب فرمایند و نظر بر عزیزی مطبع و مصحح کرده از تبدیل و تغییر لوح و طبع بلا اجازت احتراز نمایند بر کریمان کارها دشوار نیست بر رسولان بلاغ باشد و بس درجهٔ اول کاغذ گنده نهایت نفیس مجلد قیمت غیر مجلد محصول ڈاک محصول منی آرڈر

درجهٔ دوم کاغذ سفید عمده و مجلد ۹/ ۸/ ۶/ ۲/

درجهٔ سوم کاغذ بادامی عمده مجلد ۹/ ۸/ ۵/ ۲/

چونکه حجم این دفتر به نسبت سابق زائد و افزونست شاید بلکه غالب که رقم محصول مخالف مرقوم بالا باشد

ماه ربیع الاول سنه ۱۳۱۷ ه